

پاسخی به داستانسرایی‌ها در مورد " فرار از زندان قصر "

خواننده گرامی! من با قلبی اندوهبار و در شرایطی مجبور به نگارش مطلب زیر شدم که فاجعه ویروس کرونا بر بستر بی مسئولیتی، اهمال و در یک کلام سیاست‌های ضد مردمی جمهوری اسلامی با شدتی بیش از قبل، حیات و هستی و کار هزاران تن از توده‌های ستمدیده ایران و بویژه کارگران، بی‌صدایان و محرومان اعماق جامعه را تاراج کرده و سایه مرگ را بر زندگی پر از درد و رنج و فقر و گرانی و ظلم و سرکوب توده‌ها زیر حاکمیت رژیم فاسد و سرکوبگر جمهوری اسلامی افزوده است. از این فرصت استفاده می‌کنم و همدردی عمیق خود را با خانواده‌های قربانیان خاموش این فاجعه اعلام می‌کنم و امیدوارم که این رژیم ضد خلقی هر چه زودتر به دست توانای توده‌های انقلابی ایران سرنگون گردد تا مرهمی بر زخم‌های عمیق مردم ما گذارده شود؛ و به امید آن که طبقه کارگر ایران در رأس همه ستمدیدگان جامعه بتواند با رهبری خود سنگ بنای یک نظام مبتنی بر آزادی و رهایی واقعی مردم از بار همه ستم‌های طبقاتی را در کشور ما بنا نهد.

با مرگ خانم فاطمه موسوی (عفت) وابسته به ملی- مذهبی‌ها در رژیم جمهوری اسلامی، قلم به دستانی در ایران که روزی شان از وجود و تداوم حیات ننگین رژیم دار و شکنجه جمهوری اسلامی تأمین می‌شود به تلاش گسترده‌ای دست زده اند تا بلکه بتوانند یکی از ارزش‌ها و دستاوردهای تاریخی مردم مبارز ایران را از حافظه‌ها پاک یا در آن خلل وارد آورند.

در مواجهه با تلاش‌های اولیه اصلاح‌طلبان در ایران که درگذشت خانم نامبرده را به فرصتی برای اشاعه تحریفات خود در مورد فرار من از زندان در دوره شاه قرار دادند، پیش از این برای روشن شدن افکار عمومی، مبادرت به انتشار بخشی از کتاب "بذرهای ماندگار" در ارتباط با "فرار از زندان قصر" همراه با توضیحی کوتاه نمودم تا واقعیت چگونگی این رویداد هر چه شفاف‌تر در اختیار خوانندگان قرار گیرد. اکنون اما با توجه به حجم وسیع تبلیغات به خصوص از جانب طلبان دستگاه جهنمی جمهوری اسلامی که مدافعین رژیم دیکتاتور گذشته نیز در فضای مجازی آن‌ها را همراهی می‌کنند، روبرو هستیم، طیفی که مرگ "عفت" را به فرصتی برای مقابله با گرایش‌های انقلابی در جامعه، نفی ارزش‌ها و دست‌آوردهای جنبش مسلحانه در دهه پنجاه به منظور بازداشتن جوانان از توسل به مبارزه قهرآمیز علیه نظام استثمارگرانه و ظالمانه حاکم تبدیل کرده‌اند. این موج جدید تبلیغات علیه توده‌های انقلابی ما در ارتباط با "فرار از زندان قصر" همراه با سئوالاتی که برای خوانندگان مطرح نموده و با من در میان گذاشته شده، توضیح بیشتری را از جانب من در مورد این فرار ضروری ساخته است.

اما، پیش از وارد شدن به اصل مطلب مایلم تا نکته‌ای را با افکار عمومی و خوانندگان این نوشته در میان گذارم. نگارش مطلب زیر از یک زاویه برای من خوشایند نبود. چرا که مجبور بودم بار دیگر در

پاسخ به ادعاهای عوامفربیان مرتجع، به کرات از شخص خودم صحبت به میان آورم. اما کارزار دروغ و ریایی که مبلغین تبلیغات مسموم فوق با شخصی جلوه دادن چگونگی "فرار از زندان قصر" و مهمتر از آن تأثیرات و نتایج این رویداد تاریخی به طور همزمان در بیش از ده سایت و نشریه حکومتی و شبکه های اجتماعی براه انداخته اند (۱)، جایی برای تن دادن به این احساس ناخوشایند و شانه خالی کردن از وظیفه تلاش برای دفاع از حقیقت باقی نگذاشت. در نتیجه در میدانی که این مبلغین با هدف گرفتن شخص من به منظور خوراندن سموم فکریشان به نسل جوان آماده کرده اند، چاره ای باقی نمی ماند جز آن که به هنگام افشای داستانسرایی های عوامفربیان آنان در مورد فرار اشرف دهقانی از زندان قصر و روشن ساختن اهداف پلید آن ها از این داستانسرایی، به اجبار از نقش و شخص خودم و نقش اشخاص مورد استناد در تبلیغات جاری، در ارتباط با آفریده شدن آن رویداد تاریخی سخن بگویم. من این کار سخت را صرفاً به خاطر دینی که همیشه برای روشن کردن حقیقت، به همه کارگران و خلق های ستمدیده کشورم و جوانان مبارز و زندانیان سیاسی ای که زیر شدیدترین شکنجه های همپالگی های همین اصلاح طلبان قرار دارند، داشته و دارم انجام می دهم.

خانم فاطمه موسوی که با نام عفت شناخته شده، در دوره شاه به هنگام جوانیش متعلق به خانواده زندانیان سیاسی مبارز سازمان مجاهدین خلق ایران بود، همان ها که در نوروز ۱۳۵۲ به فرار من از زندان قصر یاری رساندند. بر این مبنا اصلاح طلبان حکومتی در روزنامه شرق اولین هائی بودند که در دشمنی با دست آوردهای مبارزاتی کمونیست های فدائی و مجاهدین انقلابی دهه پنجاه، با زدن تیتراژ "عفت موسوی چگونه اشرف دهقانی، عضو چریک های فدایی خلق را از زندان فراری داد"، به تحریف واقعیت پرداخته و به داستان سرایی در مورد آن فرار تاریخی دست زدند.

در آغاز تأکید کنم که اگر چه فرار از زندان قصر رژیم شاه توسط من صورت گرفت ولی این فرار دیگر - نه امروز در رژیم جمهوری اسلامی و نه دیروز در دوره رژیم جنایتکار شاه - متعلق به من نبوده و نیست. "فرار از زندان قصر" به دلیل عملکردش علیه دشمنان مردم و با توجه به تأثیرات انقلابی ای که در میان توده های تحت ظلم و ستم ایران و به ویژه نسل جوان و روشنفکر مبارز به جا گذاشته، جزئی از تاریخ مبارزات انقلابی خلق های ایران است و لذا به عنوان یک عمل و حرکت انقلابی تاریخی، به کارگران و زحمتکشان و همه توده های تحت ستم ایران تعلق دارد. از این روست که امروز دفاع از اهمیت انقلابی و ارزش تاریخی "فرار از زندان قصر" در مقابل قلم به دستان خدمت گزار جمهوری اسلامی که در تلاشند با تاکتیک "زیر آب زدن" فردی، حقانیت این فرار و ماهیت و نقش مبارزاتی آن را زیر سؤال ببرند، وظیفه همه نیروهای انقلابی و آزادیخواه ایران می باشد. من نیز درست در این چهارچوب خود را موظف می دانم به سهم خود به مقابله با آن هائی اقدام کنم که که امروز درگذشت خانم فاطمه موسوی (عفت) را به فرصتی برای تحریف تاریخ و وارونه جلوه دادن حقایق تبدیل کرده اند، آن هائی که تحت عنوان ملی - مذهبی و اصلاح طلب از بدو روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی در همه جنایت ها و خون ریزی های این رژیم پلید وابسته به امپریالیسم سهیم بوده اند و حال به میدان آمده اند تا با داستانسرایی علیه مبارزه مسلحانه انقلابی در دهه پنجاه، باز هم دین خود را به رژیم متبوعشان ادا کنند.

فرار از زندان قصر در شرایطی صورت گرفت که توده های دربند ایران در حالی که در زیر استثمار و ظلم و ستم دست و پا می زدند، اما احساس ضعف مطلق در مقابل رژیم شاه با دستگاه امنیتی مخوفش (ساواک) که آن را قدر قدرت و شکست ناپذیر می پنداشتند، آن ها را از دست زدن به حرکت های انقلابی وسیع باز داشته بود. در چنین شرایطی، "فرار از زندان قصر" با نشان دادن شکست پذیری دستگاه امنیتی و اهریمنی رژیم شاه، در بستر جنبش مسلحانه چریکی جاری در جامعه در خدمت ارتقای روحیه مبارزاتی ستمدیدگان و رشد مبارزات آن ها قرار گرفت. تأثیر این فرار در ایجاد جوشش انقلابی در میان زنان و مردان تحت ستم به ویژه از آن جا که توسط یک زن صورت گرفته بود حتی ابعاد گسترده تری یافت و به خصوص الهام بخش زنان تحت ستم ایران در روی آوری به سوی مبارزه انقلابی گشت. در آن زمان این تصور که گویا زن، انسانی درجه دوم و در مقام پائین تر از مرد قرار دارد، فرهنگ غالب و کاملاً گسترده در جامعه و حتی در میان خود زنان بود. "فرار از زندان قصر" ضربه ای به این فرهنگ ارتجاعی زد و به سهم خود در به میدان کشیدن هر چه بیشتر زنان به صحنه مبارزه علیه رژیم شاه و تلاش برای دست یابی به رهائی کامل زنان بسیار اثر گذار گردید. بر این مینا باید دید که خدمت گزاران جمهوری اسلامی امروز در رابطه با این فرار چگونه و چرا قلمفرسائی می کنند!؟

در حجم بزرگ تبلیغات کنونی آن ها علیه "فرار از زندان قصر"، چند نکته برجسته وجود دارد که در این جا به آن ها برخورد می شود:

۱- نا جائی که به دوره جوانی عفت بر می گردد، در کتاب بذریه ماندگار، همراه شدن او با من جهت دور شدن از درب زندان زنان در ارتباط با فرار از زندان قصر توضیح داده شده و من اهمیت و ارزش کار مبارزاتی همه کسانی که به آن فرار یاری رساندند و از جمله او را در آن کتاب با برجستگی بیان کرده ام. اما عفت با تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین خلق ایران در سال ۱۳۵۴، از آن سازمان جدا شد و متأسفانه با روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی، با شوهرش (مجدد مجردی گرگانی) به صف جریان موسوم به ملی- مذهبی ها پیوست که یکی از جریان های همدست با رژیم جمهوری اسلامی و حافظ نظام استثمار گر حاکم بوده و می باشد. امروز پس از درگذشت او، افراد و نشریات و سایت هائی در ایران با اهداف سیاسی خاصی بدون آن که بگویند که عفت در چهل و یک سال گذشته حامی چه رژیمی بوده و یا مثلاً بر این امر صحنه بگذارند که وی طی دوره چهار ساله نمایندگی شوهرش در مجلس ارتجاع جمهوری اسلامی (طی سال های ۱۳۵۹-۱۳۶۳) - همان دوره بگیر و ببند و قتل عام توده ها و خون ریزی در کوچه و خیابان توسط رژیم حاکم، سال های اعدام سلسله وار دختران و پسران جوان، اعدام مادران و پدران و حتی کودکان و مادران با جنینی در رحم، سال های کشتار کمونیست ها و آزادیخواهان در سیاهچال ها در زیر شکنجه، و عربده کشی های خمینی و اعوان و انصارش جهت ارباب توده ها با به رخ کشیدن همه جنایاتشان و از جمله جنایت تجاوز به دختران نوجوان و جوان با این توجیه که مانع از رفتن آن ها به بهشت به دلیل باکره بودنشان بشوند!، سال های تواب سازی و شکنجه روزمره زندانیان سیاسی با کمک تواب ها و... - همراه شوهرش بوده، و یا مطرح کنند که بالاخره ایشان به طور خلاصه در سال های سیاه ۶۰ در کدام سو (جبهه) قرار داشته، در طرف توده های تحت ستم یا در سوی رژیم خون خوار حاکم! و کلاً بدون پرداختن به این

امر که عفت در آن سال ها چه می کرده است، ناگهان و با جا خالی دادن به تمام این پرسش ها، به طور هماهنگ و یک صدا با هم او را با فرار اشرف دهقانی در دوره رژیم شاه به دیگران می شناسانند. آن هم به این صورت تحریف آمیز که گویا او "فراری دهنده اشرف دهقانی" و یا "ناجی" او بوده است! خواهیم دید که این تمجید از عفت و اعتبار دادن به او از این طریق، به هیچوجه بی دلیل نیست. مبلغین وابسته به رژیم حاکم ابتدا از حسن نظر توده های آگاه ایران نسبت به فرار اشرف دهقانی از زندان، سوء استفاده نموده و عفت را با این فرار به خوانندگان سایت ها و نشریاتشان معرفی می کنند و سپس به طور موزیانه تبلیغات خود علیه رویداد تاریخی "فرار از زندان قصر" را به منظور کوبیدن مبارز انقلابی مسلحانه در دهه پنجاه و ارزش های تاریخی آن دهه، پیش می برند.

۲- علاوه بر شناساندن عفت در ارتباط با فرار اشرف دهقانی، برای معرفی او، آگاهانه از عبارات و کلماتی استفاده می کنند که یادآور یک دوره پرشکوه از تاریخ مبارزاتی مردم ایران می باشند. مثلاً می نویسند: "درگذشت یک زن مهم در تاریخ مبارزه چریکی"، "عفت، از چهره های نامدار تاریخ مبارزه چریکی در ایران" (منبع روزآروز- اتحاد بازنشستگان)، یا "درگذشت عفت، ناجی اشرف دهقانی" (این عبارت را سایت "تاریخ ایرانی" به کار برده که معروف است متعلق به وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی می باشد و یکی از اتاق های فکر این وزارت محسوب می شود)، و از این قبیل. جای تردید نیست که این مبلغین نه طرفدار مبارزه چریکی در ایران بوده اند و یا امروز می باشند و نه پیرو نظرات کمونیستی و شیوه مبارزه مسلحانه ای که با نام چریکهای فدائی خلق ایران که اشرف دهقانی یکی از آن هاست، عجین شده است. اتفاقاً یکی از دلایل آزادی اینان برای انتشار نشریه و زدن سایت در رژیم جمهوری اسلامی، دشمنی شان با چریکهای فدائی خلق و خط مشی مبارزاتی آن ها می باشد. به واقع، مگر غیر از این است که هویت سیاسی جریانات موسوم به "ملی مذهبی" و "اصلاح طلب" در جمهوری اسلامی با دشمنی و خصومت با کمونیست ها، مبارزه مسلحانه و "جنبش چریکی" گره خورده است؟ پس، این مبلغین چرا اصرار دارند عفت را با نام اشرف دهقانی و خاطره درخشان مبارزه مسلحانه در دهه پنجاه به دیگران بشناسانند؟

برای این که خواننده متوجه نیت ناپاک این مبلغین که همانا کوبیدن کمونیست های فدائی و مبارزات چریکی دهه پنجاه در پوشش یادآوری آن ارزش هاست بشود، باید به فضائی که از دیر باز در میان جوانان انقلابی ایران وجود داشته و دارد توجه کرد. امروز همه دست اندرکاران رژیم و همه متفکرین و مبلغین مدافع وضع ظالمانه موجود در ایران، به خوبی از رشد روز افزون گرایش جوانان انقلابی به سوی چریکهای فدائی خلق و راه و روش مبارزاتی آنان آگاه هستند؛ و می دانند که درک حقانیت و ضرورت مبارزه قهر آمیز علیه نظام حاکم در شرایط کنونی از طرف توده های دربند ایران به چه درجه و تا چه حد گسترده می باشد. از این رو برای مقابله با چنین فضائی و بازداشتن توده ها از دست زدن به هر اقدام مسلحانه علیه رژیم حاکم، آن ها به هر تلاشی دست می زنند و از هر موقعیتی سوء استفاده می کنند تا با وارونه کردن حقایق، بر باورهای توده های انقلابی ایران ضربه بزنند و مثلاً به آن ها بقبولانند که واقعیت فرار اشرف دهقانی از زندان قصر خلاف آن چیزی است که در اسناد تاریخی ثبت شده و آنان تا کنون در ذهن خود داشته اند. چنین است که درگذشت عفت نیز با توجه به مرتبط بودن او با فرار اشرف دهقانی، به وسیله ای در دست نیروهای اصلاح طلب برای اجابت منظور فوق جهت

مقابله با جوانان مبارز کنونی ایران و گرایش انقلابی آن‌ها به سوی مبارزه مسلحانه تبدیل گشته است (در این مورد بیشتر توضیح داده خواهد شد).

۳- در تبلیغات جاری طرفداران جمهوری اسلامی وانمود می‌شود که عفت در همه پروسه فرار از زندان قصر از آغاز تا انتها شرکت داشته. مطابق این تبلیغات، اوست که چادر به درون زندان می‌برد ("... با آوردن چادر سیاه به زندان، که با چادرهای زندان فرق داشت، توانست اشرف دهقانی، از کادرهای مهم چریک‌های فدایی را از زندان فراری دهد"- منبع روزآروز- اتحاد بازنشستگان) و اوست که اشرف را از درب اصلی زندان "فراری!!" می‌دهد. مثلاً می‌نویسند: عفت "با بقچه‌ای حاوی چند چادر زنانه وارد زندان قصر شد و با یک برنامه‌ریزی توانست دست دختر هفت ساله‌اش را به دست اشرف دهقانی مارکسیست بدهد و با عادی‌سازی شرایط، او را از زندان فراری دهد."

(برگرفته از : www.hamdelidaily.ir)

دلیل مسخره‌ای هم برای خروج از درب بزرگ زندان قصر ارائه شده است، از این قبیل که گویا نگهبان دم درب اصلی زندان چون تصور کرده بود که اشرف خواهر شوهر عفت می‌باشد، از او ورقه عبور طلب نکرده بود!! - خلاصه، این عفت بود که گویا "با یک برنامه‌ریزی توانست اشرف دهقانی مارکسیست را از زندان فراری دهد" (سایت خبری شعار سال - این سایت مطالب روزنامه همدلی را تکثیر کرده و نوشته است: "با اندکی تلخیص و اضافات برگرفته از روزنامه همدلی، تاریخ انتشار: ۲۴ اسفند ۱۳۹۸).

قابل توجه است که خود عفت در زمان حیاتش چنان ادعاهائی را که این مبلغین امروز اشاعه می‌دهند، مطرح نکرده بود، و امروز، این قلم به دستان رژیم هستند که پس از مرگ وی به منظور مخدوش کردن آن فرار تاریخی هر چه لازم می‌بینند می‌نویسند و با دستی باز به عفت نسبت می‌دهند.

در تبلیغات مذکور، تیتز همه نوشته‌ها نیز به صورت یک کلیشه، کاملاً یکسان انتخاب شده‌اند: عفت "فراری دهنده اشرف دهقانی". همین تیتز بیانگر آن است که گویا این اشرف دهقانی نبوده است که از زندان فرار کرده بلکه اگر کاری صورت گرفته که به گفته خودشان "ابهت و شکست ناپذیری ساواک" را در هم شکسته (روزنامه شرق) و "سال‌ها موجبات تحقیر ساواک و غرور مبارزان" را فراهم ساخته (سایت خبری شعار سال)، و "مبارزان از آن فرار حماسه‌ها ساختند و به چهره خشمگین ساواک کوبیدند و از این رهگذر شعله این جنگ را روشن نگاه می‌داشتند"، "مبارزان از همه گروه‌های سیاسی را در مقابل دستگاه جهنمی ساواک صاحب یک پیروزی بزرگ کرده بود. یک پیروزی کاملاً زنانه..."

(www.hamdelidaily.ir)، این‌ها همه به دست عفت صورت گرفته که اشرف دهقانی را فراری داده است. بنابراین، عفت به تنهایی هم برنامه ریز و هم مجری کار بوده و این او بود که "دریافت که می‌تواند حادثه‌ای را رقم بزند که دستگاه آهنین ساواک را بلرزاند."

(www.hamdelidaily.ir و سایت خبری شعار سال)

با اندکی دقت می‌توان دید که پیام اصلی چنین تحریفاتی این است که آی جوانان هوادار جنبش مسلحانه و پرچمداران پاکبخته آن یعنی چریک‌های فدایی خلق! چه نشسته‌اید که هر چه تاکنون در مورد فرار تاریخی اشرف دهقانی و "حماسه مقاومت" به شما گفته‌اند "دروغ" بوده و ناجی و فراری دهنده این چریک "مارکسیست"، فرد "مهم" دیگری است که متعلق به خانواده سیاسی جریانی می‌

باشد که مفتخر به خدمت‌گزاری به جمهوری اسلامی است و اشرف دهقانی و سازمانش در این مورد به شما دروغ گفته‌اند!

۴- تیتیر کلیشه‌ای تحریفی یکسان که در بالا به آن اشاره شد (عفت، "ناجی اشرف دهقانی"، عفت "فرار دهنده اشرف دهقانی")، به تنهایی نشانگر هدف مبلغین برای تحریف واقعیات مربوط به "فرار از زندان قصر" می‌باشد. این امر به خصوص آن‌جا بیشتر آشکار می‌شود که در هیچ یک از نشریات فوق‌الذکر حتی اشاره‌ای هم به وجود زنان مبارز طرفدار سازمان مجاهدین خلق ایران در دوره شاه نمی‌شود که به عنوان خانواده زندانیان سیاسی هر یک به نحوی به "فرار از زندان قصر" یاری رساندند. همچنین باید این واقعیت را در نظر داشت که اندیشه فرار توسط من و ناهید جلال زاده موقعی به مرحله عمل در آمد که ما از پشتیبانی و یاری آگاهانه دختر رزمنده خانواده مبارز رضائی‌ها در دوره شاه یعنی صدیقه رضائی مطمئن شدیم و در هماهنگی با او به این عمل اقدام نمودیم. از این رو پرسیدنی است که چرا کسانی که در نشریات و سایت‌های "آزاد" در جمهوری اسلامی به داستانسرای در مورد نقش عفت در فرار مورد بحث پرداخته‌اند، اگر قصد بهره‌برداری‌های سیاسی ضد انقلابی نداشته و یا ریگی به کفش ندارند، نامی هم از صدیقه رضائی نمی‌برند و اشاره‌ای هم به نقش او در این فرار نمی‌کنند؟ در مورد حسین خراسانی به عنوان یکی از خانواده‌های زندانیان سیاسی سازمان مجاهدین خلق ایران در همان دوره که آن سازمان علیه امپریالیسم و سگ زنجیری اش رژیم شاه می‌جنگید هم حرفی به میان نمی‌آورند. او تنها مردی بود که در این فرار (به قولی) زنانه، در اختفای من بعد از فرار از زندان نقش اصلی را ایفاء نمود - تا این که بالاخره امکان ارتباط با سازمان خودم (چریک‌های فدائی خلق) فراهم گشت. آیا این نشریات و سایت‌های علنی و "آزاد" حاضر بودند و هستند که حسین خراسانی، آن مبارز انقلابی را هم با القابی که برای عفت به کار می‌برند توصیف کنند و او را به خاطر نقش مهمی که در ارتباط با فرار اشرف دهقانی داشته است یک مرد "مهم در تاریخ مبارزه چریکی"، یا "از چهره‌های نامدار تاریخ مبارزه چریکی در ایران" بنامند؟ بی‌شک نه، چرا که حسین خراسانی برخلاف عفت به خانواده سیاسی آن‌ها تعلق نداشت، بلکه پس از سقوط شاه همچنان یک انقلابی باقی ماند و در مقابل رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفت؛ و مأموران همین رژیم بودند که خون پاکش را به عنوان یک مجاهد انقلابی در دوم بهمن ۱۳۶۱ بر زمین ریختند. واضح است که این مبلغین اگر ریگی در کفش نداشتند در رابطه با فرار اشرف دهقانی تنها به ذکر نام عفت اکتفاء نمی‌کردند و اگر قرار بود حقایق را با مردم در میان می‌گذاشتند حتی می‌بایست از زن مجاهد انقلابی، معصومه شادمانی نیز نام می‌بردند. این زن انقلابی اگر چه در رویدادی دیگر و به قولی در "فرار دوم" با من در ارتباط قرار گرفت، اما نامش با همین فرار مطرح گشته است. اما نام بردن از این زن رزمنده که در سال ۱۳۶۰ پس از تحمل شکنجه‌های قرون وسطائی شکنجه‌گران جمهوری اسلامی، توسط این رژیم دار و شکنجه به قتل رسید هم برای این مبلغین مقرون به صرفه نبود و نیست. در حالی که اینان با داستان‌سرای‌های بی‌مقدار در مورد "فرار از زندان قصر" و حذف نام هواداران و خانواده زندانیان سیاسی مجاهد می‌خواهند به مردم مبارز ایران این طور القاء کنند که اگر اشرف برای شما به مثابه یک سمبل مبارزاتی (در واقع خارج از اراده خود وی به عنوان یک فرد) با راه و روش قهر آمیز انقلابی با دشمنانتان مطرح است، بدانید

که در فرار او از زندان شاه، یکی از خودی های ما نقش اصلی را داشته است - تا آن جا که او فرار نکرده بلکه عفت او را فراری و "نجات" داده است!

۵- تحریف و قلب حقایق در مود "فرار از زندان قصر" به مواردی که در بالا گفته شد ختم نمی شود. قلم زنان در جمهوری اسلامی با کتمان بار سیاسی و انقلابی این فرار و شخصی جلوه دادن آن سعی کرده اند به خیال خود ضربه اصلی را به شخصیتی که از اشرف دهقانی به مثابه یکی از سمبل های مبارزاتی در میان مردم مبارز ایران شناخته می شود با طرح گفته های زیر وارد کنند: "اشرف رها شده و از بند گریخته و عفت راهی ساواک برای بازجویی"، "عفت در زیر شکنجه..."، "بدین ترتیب، «حماسه فرار اشرف دهقانی از زندان» رقم می خورد. "اشرف پس از فرار بلافاصله به اروپا رفت." یا "بعد از گذشت چند ماه از این حادثه، اشرف مخفیانه از ایران خارج می شود." (برگرفته از روزنامه شرق و نشریات دیگر)

ادعاهای تحریفی فوق به مَثَل "حسن و حسین هر سه دختران معاویه اند" که به خوبی برای قلم زنان طرفدار اسلام رژیم حاکم آشنا است، شباهت دارد.

بر خلاف آن چه سعی شده به توده ها القاء شود واقعیت این است که در سال ۱۳۵۲ پس از فرار از زندان، هیچ فردی در رابطه با این فرار دستگیر نشد. در جریان این حرکت، از یک طرف یاری دهندگان به این فرار بخشاً به طور اتفاقی به آن وارد شدند و از چند و چون این فرار آگاهی نداشتند. از طرف دیگر کسانی که آگاهانه به آن فرار یاری رسانده بودند، با توجه به دستگیری ناهید جلال زاده، در همان درب زندان زنان باقی ماندند و هیچوقت مطلع نشدند که اشرف پس از فرار چگونه و در چه ارتباطی خود را از چشم پلیس مخفی نگاه داشت و چگونه ساواک را از دستگیری مجدد خود نا امید ساخت. از طرف دیگر، باید مخفی کاری های به جا و درست زنده یاد حسین خراسانی پس از فرار را ذکر نمود که تا جایی که من می دانم، جز خود وی و رابطی که مرا به مرکزیت سازمان مجاهدین خلق وصل نمود، هیچ کس از این امر مطلع نگشت. و به طور قطع کسانی که من در خانه های آن ها به دور از گرگان مدتی به صورت مخفی به سر بردم، از این فرار و هویت من مطلع نشدند. مجموعه این واقعیات کمک می کرد که حتی اگر کسی از یاری دهندگان به آن حرکت دستگیر هم می شد، حتی اگر مجبور به دادن اطلاعاتش هم می گشت باز ساواک نمی توانست به کلیت موضوع و افراد شرکت کننده در این فرار پی ببرد - در واقع هم ساواک هیچوقت نتوانست به اطلاعات کامل راجع به این فرار دست یابد. در هر حال واقعیت این است که در مقطع مورد بحث یعنی در سال ۱۳۵۲، هیچ فردی در ارتباط با فرار از زندان قصر، مورد ضرب پلیس امنیتی شاه قرار نگرفت.

اما در اسفند سال ۱۳۵۳ و اوایل سال ۱۳۵۴ (یعنی حدوداً دو سال بعد از فرار از زندان قصر) برخی از مبارزین مرتبط با سازمان مجاهدین خلق ایران که عفت نیز جزء آنها بود به دلیل فعالیت های سیاسی ای که با آن سازمان داشتند دستگیر می شوند. هر چند این دستگیری ها به خاطر "فرار از زندان قصر" نبوده و به آن ربط نداشته، اما در جریان بازجویی های دستگیرشدگان، موضوع فرار نیز طرح و موجب حساسیت ساواک گشته بود. یک موضوع دیگر که در بازجویی های سال ۱۳۵۴ به میان کشیده شده مربوط به ارتباط گرفتن من با برخی از مبارزین طرفدار سازمان مجاهدین خلق در بهار سال ۱۳۵۳ بود. این موضوع هم ربطی به فرار از زندان قصر نداشت بلکه به قطع شدن ناگهانی ارتباط

من با سازمان چریکهای فدائی خلق در اردیبهشت سال ۱۳۵۳ یعنی به گذشت بیش از یک سال از فرار از زندان، مربوط می شود. برای روشن شدن این موضوع که برخی از زندانیان سیاسی زن از آن به عنوان "فرار دوم" نام می برند و در خاطرات برخی، ناآگاهانه با فرار از زندان قصر ارتباط داده شده است، لازم است خواننده به بخشی از کتاب بذرهای ماندگار در مورد این "فرار دوم" رجوع کند. (این بخش در پایان این نوشته به صورت ضمیمه در اختیار خوانندگان قرار خواهد گرفت). لینک کل کتاب بذرهای ماندگار هم چنین است:

<http://www.siahkal.com/publication/bazr-haye-mandegar-ketab.pdf>

با توجه به آن چه گفته شد روشن است که این ادعای مبلغین جمهوری اسلامی که اشرف رها شده و بلافاصله یا پس از چند ماه از ایران خارج شده یا به اروپا رفته و در همین فاصله عفت دستگیر شده و عفت "توانست اشرف دهقان را از زندان اوین فراری دهد و خودش به جای آن زندانی شود." (منبع: رگنا)، تا چه حد مغرضانه بوده و نادرست و غیر واقعی می باشد. با گرفتن بار مبارزاتی از فرار از زندان و شخصی جلوه دادن آن، طوری از خروج اشرف از ایران صحبت می کنند که گویا او به میل خود و با امکاناتی که در اختیار داشته خیلی راحت و آسان (انگار از فرودگاه مهرآباد "شاهنشاه آریامهر" سوار بر هواپیما شده...!!) به قصد رفتن به اروپا از کشور خارج شده است! در حالی که در واقعیت امر اولاً این خروج نه به خواست شخص من بلکه به مثابه مأموریتی محول شده از طرف سازمان چریکهای فدائی خلق ایران صورت گرفت، آن هم نه بلافاصله پس از فرار در پنج فروردین سال ۱۳۵۲، بلکه پس از حدود یک سال و نیم فعالیت مخفی در درون این سازمان و به قولی به اندازه سه عمر چریک در دهه پنجاه (۲) ثانیاً خروج از کشور برای رفتن به اروپا نبود بلکه این خروج جهت انجام وظایفی در منطقه خاورمیانه و در رابطه با رادیو میهن پرستان که توسط دو سازمان چریکهای فدائی خلق ایران و مجاهدین خلق ایران از عراق رو به ایران پخش می شد، انجام گرفت. اتفاقاً خود این خروج با توجه به خطراتی که در دو نوبت من و رفقای همراهم از سر گذراندیم داستان خود را دارد که امیدوارم فرصت بازگوئی آن را در آینده داشته باشم.

۶- ضمن نادیده انگاشتن بار مبارزاتی "فرار از زندان قصر" و القای این امر به خواننده که این فرار گویا یک امر شخصی و برای "حفظ خودش" بوده، مبلغین جمهوری اسلامی و اشاعه دهندگان تفکرات ارتجاعی در جامعه، بر شکنجه هائی که در زندان های رژیم شاه در سال های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ بر دستگیر شدگان آن سال ها اعمال شده تأکید نموده و آشکار و پنهان مسبب را اشرف دهقانی به دلیل فرارش از زندان معرفی می کنند. در روزنامه شرق آشکارا نوشته شده است که "متعاقب این فرار فشارها و شکنجه های زندانیان سیاسی دو چندان شده و محکومیت ها چند برابر!". همچنین به نیابت از عفت نوشته شده است که: "بچه ها به این جمع بندی رسیدند که با آزادی یک نفر نمی آرزید که این همه بقیه شکنجه شوند".

در ابتدا باید گفت که اولاً این ادعای نشریه اصلاح طلبان حکومتی که گویا متعاقب فرار اشرف دهقانی از زندان، هم شکنجه در زندان های رژیم شاه دو چندان گشته و هم محکومیت ها چند برابر، به هیچ وجه با واقعیت انطباق ندارد. هیچ مدرک و شاهد و گواهی وجود ندارد که نشان دهد بلافاصله پس از "فرار از زندان قصر" گویا به دلیل این فرار بر شدت شکنجه یا محکومیت ها در زندان افزوده شده باشد.

در حالی که این واقعیتی است و بسیاری از زندانیان سیاسی در رژیم شاه نیز گواهی داده اند که ساواک (نه "متعاقب" فرار اشرف دهقانی در پنج فروردین ۱۳۵۲) بلکه در طی سالهای ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ حتی وحشیانه تر از گذشته مبارزین و به خصوص طرفداران دو سازمان چریکهای فدائی خلق و مجاهدین خلق را مورد شکنجه های بی رحمانه خود قرار می داد. باید دید که علت این امر چه بود! واقعیت این است که اساساً میزان و چگونگی شکنجه در رژیم های مدافع استثمارگران، در انطباق با حد و چگونگی رشد مبارزه طبقاتی در جامعه قرار دارد. هر چقدر جنبش انقلابی در یک جامعه پیشرفت و موفقیت هائی کسب کرده و قادر به کشاندن هر چه بیشتر توده ها به صحنه مبارزه گردد، به همان میزان حکومت های مدافع طبقات استثمارگر برای باز داشتن توده ها از مبارزه جهت تغییر وضع ظالمانه حاکم، بر شدت سرکوب و شکنجه در سياهچال های خود می افزایند. بدون شک در آن مقطع انقلابی، نه فقط "فرار از زندان قصر" بلکه حرکت های انقلابی دیگر چه از طرف سازمان های انقلابی مسلح صورت گرفته بود یا به طرق دیگر مثلاً حرکت انقلابی و شجاعانه ای که از طرف دو مبارز فدائی قهرمان، خسرو گل سرخی و کرامت دانشیان در دادگاه علنی انجام شد، نقش کاملاً مؤثری در جلب توده ها به مبارزه علیه رژیم شاه ایفاء نموده بودند. در این روند، سال های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ اوج جنبش مسلحانه در ایران و فراگیرتر شدن پشتیبانی توده ها از سازمان های مسلح موجود بود که عکس العمل دستگاه امنیتی رژیم شاه و دیگر سرکوبگرانش برای جلوگیری از رشد مبارزات توده ها و وارد شدن وسیعتر آن ها به صحنه مبارزه را در پی داشت. در چنین شرایطی کاملاً قابل تصور است که نه فقط بر عفت که با سازمان مجاهدین خلق ایران مرتبط بود بلکه بر تمام کسانی که با دو سازمان مسلح فعال در جنبش انقلابی جاری در جامعه در ارتباط قرار داشتند و در آن سال ها گرفتار دست ساواک گشته بودند، شکنجه های وحشیانه ای اعمال شده باشد. اما، وقتی روزنامه شرق دلیل واقعی شکنجه های رژیم شاه در آن سال ها را مطرح نمی کند، با این نقل قول از جانب عفت که "با آزادی یک نفر نمی آرزید که این همه بقیه شکنجه شوند"، مقصر را "فرار از زندان قصر" جلوه می دهد و بار آن شکنجه ها را بر دوش این حرکت انقلابی می اندازد تا "فرار از زندان قصر" در ذهن خواننده بار منفی پیدا نماید. این نمونه ای از برخوردی است که به واقع سوء نیت نویسنده و گردانندگان این نشریه و نشریه های مشابه در جمهوری اسلامی را آشکار می سازد. بیشک به خاطر "آزادی یک نفر" نبود که در آن سال ها بر زندانیان سیاسی بیشمار شکنجه های وحشیانه ای اعمال شد بدون آن که آن ها با اشرف دهقانی در ارتباط بوده باشند.

در رابطه با بحث فوق باید گفت که شدت گیری سرکوب و اختناق در کل جامعه و شکنجه در زندان های رژیم شاه در سالهای ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به دلیل روی آوری هر چه بیشتر توده ها به سوی مبارزه و مقابله رژیم با توده ها به منظور حفظ وضع ظالمانه موجود، بیان واقعی اوضاع آن سال ها می باشد. تجربه خون بار دهه ۶۰ با شکنجه های غیر قابل تصور لمپن های رژیم حاکم در زندان ها، در شرایطی که ضرورت سرکوب توده ها در مقیاس سرکوب یک انقلاب برای رژیم وابسته به امپریالیسم جمهوری اسلامی مطرح بود گویا ترین نمونه جهت نشان دادن رابطه بین حد شکنجه و سرکوب با رشد مبارزات توده ها از طرف رژیم های مدافع استثمارگران می باشد. این امر در مورد تعیین محکومیت های بالا در بیدادگاه های رژیم شاه با رشد هر چه بیشتر جنبش نیز صادق است. لذا هر گونه شخصی کردن

موضوع، و اعمال شکنجه توسط دژخیمان ساواک را به گردن این یا آن فرد انداختن، هم از کوته فکری و هم از اغراض ارتجاعی سرچشمه گرفته است.

۷- پس از فرار از زندان، اگر چه به گفته خود همبندی های من در آن زمان، شکنجه های خاصی بر آنان اعمال نکردند ولی فشارها و سختگیری هائی به مراتب بیشتر از گذشته به این زندانیان سیاسی زن وارد کردند. حتی در همان روز فرار، فرزند شیرخواره خواهرم روح انگیز را هم از او جدا کرده و در حالی که کودک دیگرش در بیرون چشم به راه مادرش بود، او را همراه مادرم در همان زندان قصر، زندانی نمودند. ولی علیرغم همه فشارها، نه خواهر و مادرم و نه همبندی های من، آن زنان مبارز و پر کینه نسبت به دشمن در آن مقطع، در حالی که همه آن فشارها و سختگیری ها را تحمل می کردند، هرگز لب به شکوه از فرار من از زندان نگشودند. برعکس آن ها همواره با تأیید و حتی به عنوان یک امر افتخار آمیز مربوط به خود و جنبش انقلابی جاری در جامعه، از آن فرار یاد می کردند. وضع در آن سال های پر از امید و جوشش انقلابی در ایران- امید به سرنگونی یک رژیم دیکتاتور و جنایتکار- چنین بود. این که بعداً و به خصوص در رژیم جمهوری اسلامی چه کسانی تغییر موضع داده، چه گفته یا خواهند گفت امری است که نمی تواند واقعیات تاریخی آن دوران را لاپوشانی نماید و به هر حال باید با تحلیل مشخص از شرایط مشخص به آن ها برخورد کرد.

البته این را هم باید دانست که با رشد جنبش انقلابی در جامعه و اعمال انقلابی ای که خود زندانیان در زندان به آن دست می زدند، زندانبانان فشار هر چه بیشتری را بر زندانیان سیاسی چه مرد و چه زن اعمال می کردند و این صرفاً به موضوع "فرار از زندان قصر" ربط نداشت. در این رابطه می توان به شورش زندانیان سیاسی مرد در زندان عادل آباد شیراز در ۲۶ فروردین ۱۳۵۲ و کندن عکس شاه در روز اول فروردین ۱۳۵۲ از روی دیوار توسط زندانیان سیاسی مرد در زندان قصر که منجر به شدت عمل بیشتری بر آن زندانیان گشت اشاره نمود. (۳)

۸- برای این که فرار اشرف دهقانی از زندان بی ارزش و حتی بر ضد نیروهای مبارز در جامعه قلمداد شود در روزنامه شرق و بعد در سایت ها و نشریات مجاز دیگر در رژیم جمهوری اسلامی، به نیابت از عفت نوشته شده: "می دانید، در زندان که بودیم، بچه ها به این جمع بندی رسیدند که فرار اشرف نمی ارزید، چون واقعاً خودش هم پس از آزادی نتوانست عملیاتی انجام دهد. بیشتر حفظ خودش بود". به نظر نمی رسد که اظهار نظر فوق که در گیومه آمد، واقعاً سخن عفت بوده باشد. به این دلیل ساده که کسی در آن سال ها چه در زندان بود یا در خارج از زندان نمی دانست که کدام عملیات توسط کدام انقلابیون صورت گرفته، چرا که هرگز اسامی انقلابیون شرکت کننده در عملیات نظامی به جنبش اعلام نمی شد و در نتیجه نه عفت و نه هیچ کس دیگر نمی توانست بگوید که اشرف عملیاتی انجام داد یا نداد تا در مورد آن جمع بندی هم ارائه داده باشند. بگذریم که اگر برای کسانی عملیات کردن اهمیت داشته، نمی توانستند خود فرار از زندان را یکی از عملیات بزرگ کاملاً تأثیر گذار بر جامعه و به خصوص روی زنان ایران که متحمل ستم های مضاعف بودند، نخوانند. روزنامه شرق با ناشیگری چنین سخنی را در نشریه اش نوشته تا بتواند فرار اشرف از زندان را فاقد بار مبارزاتی، یک امر شخصی و به قول خودشان برای "حفظ خودش" جلوه دهد. این را هم باید گفت که اگر هم عفت واقعاً چنین سخنی را گفته باشد، بیانگر موضع و درک نادرستش از واقعیات بوده است.

جمعبندی مطالب فوق را می توان به صورت زیر ارائه داد:

شکی نیست که نیروهای متعلق به اردوی ستم و استثمار برای در بند نگاه داشتن استثمار شونده‌ها همواره دست به تحریف تاریخ زده و می کوشند دست آوردهای مبارزاتی توده‌ها را انکار و ارزش‌های آفریده شده توسط آن‌ها را به هر ترتیبی، بی ارزش جلوه دهند. اتفاقاً در رژیم جمهوری اسلامی، این یک سیاست شناخته شده می باشد که هم از طریق اتاق‌های فکر این رژیم که اصلاح‌طلبان یکی از گردانندگان این اتاق‌های فکر و نشریات و سایت‌های وابسته به آنان هستند، و همچنین توسط انواع روشنفکران و یا به اصطلاح تاریخ‌نویسانی که "وجدانشان را اجاره داده اند" (نقل از برادر فدائی شهیدم، بهروز دهقانی)، به پیش می رود. تحریف و قلب حقایق در مورد فرار تاریخی از زندان قصر شاه نیز تلاشی در این زمینه می باشد.

همان‌طور که دیده شد سبک کار مبلغین فوق‌الذکر به این صورت بود که در آغاز ظاهراً خود را هم‌نوا با روشنفکران و توده‌های مبارز ایران نشان دادند و حتی نوشتند که "فرار اشرف دهقانی در آن روزگاران ابهت و شکست‌ناپذیری ساواک را درهم می‌شکند". ولی به جای آن که از این گفته نتیجه گرفته شود که پس این فرار نقش انقلابی در جامعه ایفاء نموده و در خدمت رهایی کارگران و زحمتکش‌ان از زیر ظلم و ستم رژیم وابسته به امپریالیسم شاه قرار داشت، به تدریج سعی کردند آن فرار را در ذهن خواننده یک امر غیر انقلابی و حتی به ضرر نیروهای دیگر در جامعه جلوه دهند. دلیل این امر مسلماً نه دشمنی شخصی با اشرف دهقانی و نه کوبیدن صرف و بی هدف فرار او از زندان قصر بود بلکه نوک حمله آن‌ها به واقع به سوی جوانان انقلابی امروز ایران می باشد. به این جوانان است که سعی دارند بقبولانند که آن‌چه آن‌ها از سمبل‌های مبارزاتی‌شان، از چریک‌های فدائی خلق و مبارزات انقلابی چریکی در دهه پنجاه در ذهن خود دارند، نادرست و غیر واقعی و حتی دروغ‌پردازی است؛ و گویا نتیجه کار انقلابیون چریک در دهه پنجاه بی نتیجه و سترون بوده است، لذا جوانان امروز نباید راه انقلابی آنان را ادامه دهند. می دانیم که این قلم به دست‌ان در شرایطی این چنین میدان داری می کنند که زبان طرفداران واقعی چریک‌های فدائی خلق، پیروان نظرات کمونیستی و راه انقلابی آن‌ها و همه کسانی که ارادت مبارزاتی نسبت به مبارزات انقلابی دهه پنجاه دارند، به زور گلوله و شکنجه و اعدام رژیم متبوعشان (جمهوری اسلامی) بسته شده است. لذا اینان حتی از مرگ کسی که در جوانیش در فرار اشرف دهقانی از زندان نقشی داشت نیز برای مقابله با گرایش انقلابی در میان نیروهای مبارز ایران که خواهان اعمال قهر انقلابی علیه دشمنانشان می باشند، استفاده می کنند؛ و همه تلاششان آن است که به هر ترتیب از پای نهادن جوانان انقلابی به راه ظفرنمون چریک‌های فدائی خلق ایران و از اعمال قهر انقلابیشان علیه قهر ضد انقلابی رژیم حاکم جلوگیری کنند.

پاورقی‌ها:

۱- رویداد ۲۴، پایگاه خبری و اطلاع‌رسانی رکنا، همشهری آنلاین، روز آرزو - اتحاد بازنشستگان، پایگاه خبری-تحلیلی انتخاب، سایت خبری-تحلیلی "شعار سال" به نقل از روزنامه شرق، سایت کلمه، سایت تاریخ ایرانی، خبر فارسی، قطره، کدوم، دیدار، روزنامه اعتماد، ریاست جمهوری- معاونت امور

زنان و خانواده، انصاف نیوز (پیام تسلیت جمعی از روحانیون حوزه علمیه قم و اندیشمندان برای در گذشت عفت موسوی) و

۲- در دهه پنجاه معروف شد که عمر چریک شش ماه است. برای من روشن نیست که این حکم بر چه اساسی گفته شده. شاید مربوط به خود سال پنجاه بود که رفقای زیادی در آن سال به دلیل انتقال از زندگی سیاسی به زندگی سیاسی- نظامی و بی تجربگی در مورد شکنجه و غیره به شهادت رسیدند. در هر حال واقعیت زندگی چریکها در دهه پنجاه خلاف این حکم یا ادعا را نشان داد.

۳- یکی از حوادث مهمی که زندانیان سیاسی زندان قصر در آن زمان آن را یکی از دلایل یورش رژیم به زندان قصر تلقی نمودند، به آتش کشیدن قاب بزرگ عکس شاه (با کار گذاشتن یک ماده انفجاری دست ساز) بر روی دیوار اتاقی در بند ۳ در روز اول عید سال ۵۲ می باشد. لازم است بدانیم که در این زمان تصویر نقاشی شده بعضی انقلابیون شهید توسط زندانیان سیاسی زینت بخش دیوارهای بند ها بود. در مقاله نسبتاً مفصلاً از سازمان مجاهدین خلق در سال ۵۳ تحت عنوان "نظری به تأثیر جنبش مسلحانه در سه ساله اخیر بر زندان ها" ضمن اشاره به "سقوط" و "آتش" گرفتن عکس شاه " در اطاق ۹ بند ۳" این موضوع نیز مطرح شده است که: "اواخر سال ۵۱ قاب بزرگ عکس شاه از اطاق شماره ۵ بند ۳ گم می شود و عکس نقاشی شده و بزرگ مجاهد شهید مهدی رضائی زینت دیوار می گردد".

۱۲ فروردین ۱۳۹۹ برابر با ۳۱ مارس ۲۰۲۰

ضمیمه:

بخشی از کتاب "بذرهای ماندگار" (خاطراتی از مبارزات چریکهای فدائی خلق و نقد برخی ایده ها).

<http://www.siahkal.com/publication/bazr-haye-mandegar-ketab.pdf>

شش اردیبهشت، روز حادثه های دردآور

اکنون به شرح ماجرائی پردازم که آن را نیز به گونه ای می توان فرار نامید. فرار از چنگال خونین نیروهای سرکوبگر رژیم شاه؛ فرار از دستگیری مجدد! در این مورد بود که من با مبارز مجاهد، معصومه شادمانی، در تماس قرار گرفتم.

موضوع به روز ششم اردیبهشت ماه ۱۳۵۳ یعنی به حدود یک سال بعد از فرار من از زندان قصر مربوط است. زمانی که رفیق مرضیه احمدی اسکویی در ساعت ۱۰ صبح آن روز در یک درگیری شجاعانه با پلیس مخفی رژیم شاه جان باخت و رفیق شیرین معاضد توسط مزدوران این رژیم، دستگیر شد. در آن زمان، من در همان پایگاهی بودم که این رفقا و همچنین رفیق حمید اشرف در آن جا مستقر بودند. رفیق حمید اشرف، در آن رویداد که واقعاً تأسف بار بود، شاید بتوان گفت که به شانس از مهلکه جان سالم به در برد و من نیز در شرایطی قرار گرفتم که ارتباطم با بقیه ی رفقا بالکل قطع شد. من ماندم با یک چمدان در دست و ساکی به گردن، که پُر از وسایلی بودند که نمی خواستم به دست دشمن بیافتند، تنها و ویلان در خیابان ها! ضربه ای که در این روز از طرف دشمن به ما وارد شد، از جمله

ضربه هائی بود که در اثر اشتباه خودمان پیش آمد. در خیلی از موارد، ضربه ها قبل از این که ناشی از "زرنگی و کاردانی" ساواک و شهربانی و یا کمیته ی مشترکش باشد، از اشتباه خود عناصر مبارز نشأت می گرفت. اما این ضربه، تا حد زیادی واقعاً، مورد استثنائی بود. بعدها رفیق حمید اشرف همیشه با تأثر از آن یاد می کرد و شدیداً از آن واقعه ناراحت بود. در واقع، اشتباه اصلی هم از جانب او بود؛ به قول خودش که صراحتاً و با اندوه و درد تمام مطرح کرد، آن روز، "تمامی تجربیات گذشته زیر پا گذاشته شد". این جمله ی رفیق حمید اشرف از بار خاصی برخوردار بود. چرا که او با توجه به نقش برجسته ای که در حفظ و تداوم سازمان پس از ضربه های سال ۵۰ و از بین رفتن اکثر رفقای رهبری و بنیانگذار داشت، خود، تجسمی از مجموعه تجربیات گرانبھائی بود که سازمان در طی آن سال ها به دست آورده بود. رفیقی که خود در موقعیت های مختلف قهرمانانه با دشمن جنگیده و بارها محاصره ی نیروهای مسلح رژیم را در هم شکسته و تلاش های آنها را برای دستگیری خود، ناکام گذاشته بود.

در دوره ی مورد بحث، ما با کشف موج های بی سیمی پلیس مخفی شاه، موفق شده بودیم که از طریق کنترل رادیویی، به گفتگوهای بی سیمی مأموران امنیتی رژیم شاه گوش کنیم. یکی از کارهای ما در آن پایگاه نیز همین بود. ما به نوبت پای آن رادیو می نشستیم و موضوعاتی که در گفتگوهای آن نیروها مطرح می شدند را شنیده و آن ها را یادداشت می کردیم و در فرصتی دیگر یادداشت ها را بررسی می نمودیم. برای مقابله با ضربات نیروهای سرکوبگر رژیم به سازمان، وجود چنین امکانی کمک بسیار بزرگی بود. مشخصاً، یک بار، رفیق جعفری که در آن دوره بیشترین مسئولیت ها را به دوش گرفته و وجودش برای سازمان از اهمیت زیادی برخوردار بود، از طریق گوش دادن به گفتگوهای بی سیمی مزدوران امنیتی رژیم، از لو رفتن قرارش با یک فرد تازه مرتبط با سازمان مطلع گشت؛ در نتیجه، وی موفق شد که با عدم حضور در سر قرار لو رفته، خود را از خطر دستگیری و یا درگیری با مزدورانی که برای دستگیری او وسیعاً بسیج شده بودند، برهاند.

در صبح روز ششم اردیبهشت (۱۳۵۲) کماکان رادیو باز بود. من پشت آن نشسته و داشتم به گفتگوها گوش می دادم. ناگهان متوجه شدم که مأموران درصد اجرای برنامه ای هستند. رفقا را صدا زد و همگی سعی کردند تا با دقت به صحبت های بی سیمی گوش دهند. گفتگوها کمی در هم و بر هم بود و برخلاف سابق، بعضی گفتگوها چندان روشن نبود. اما به نظر می آمد که نیروهای امنیتی طبق معمول در تدارک شکار یک انقلابی هستند. آنها به همدیگر خبر می دادند که در محلی جمع شوند. در این موقع، رفیق حمید اشرف در حالی که کفش به پا داشت و گوئی آماده رفتن به بیرون بود، روی یک صندلی نشسته و با نگرانی به گفتگوها گوش می داد (در آن زمان، کفش به پا داشتن در خانه، معمول نبود. در حالی که بعداً معمول شد و حالت آمادگی در ۲۴ ساعت، رعایت می شد). شیرین در حالی که لباس می پوشید و برای رفتن سر قرار آماده می شد، به دقت به گفتگوها گوش می داد و اندکی نگران به نظر می رسید. در حیاط خانه، بندی بود که معمولاً چند چادر زنانه روی آن آویزان بود. شیرین به حیاط رفت و یکی از آن ها را سر کرد و دوباره برگشت. حالا دیگر کاملاً معلوم بود که نگران است. او داشت سر قرار می رفت. به نظر می رسید که به دلش برات شده که قرارش لو رفته و مزدوران رژیم دارند سر قرار خود او جمع می شوند. نگرانی خود را بر زبان راند و گفت: "نکند سر قرار من جمع می شوند!" رفیق حمید اشرف با لحن محکم، که در آن نوعی صمیمیت معمول "مردانه" ای هم به چشم می خورد (معمولاً خیلی از مردها در اولین برخورد به سخن زنی که با او احساس نزدیکی می کنند، به طور خود به خودی تصور می کنند که حرف او درست نیست) گفت: نه! قرار تو جای دیگر است، اینها در یک جای دیگر جمع می شوند! شیرین که دیگر وقت قرارش دیر شده بود، از در بیرون رفت. ما همچنان با دقت و نگرانی، گفتگوهای بی سیمی را دنبال می کردیم. هنوز مدت کوتاهی از رفتن شیرین نگذشته بود که ناگهان رفیق حمید واقعاً گویی که برق او را گرفت، از جا پرید و گفت: این قرار پریه! (قرار پری است. شیرین را به این اسم صدا می زدیم) و با عجله به طرف درب خروجی رفت. من که متوجه بودم که او از شدت ناراحتی آن چنان از جا برخاسته بود و رفتن او نمی تواند حاصل یک تصمیم درست باشد، به طرف درب خروجی دویدم و شانه های حمید را گرفته و او را برگرداندم. حمید واقعاً شوکه شده بود. شدت ناراحتی اش به گونه ای بود که اصلاً نمی دانست

چکار دارد می کند. از همین رو نیز بدون مقاومت برگشت. در این هنگام دیدم که مرضیه چادری از بند حیاط برداشته و در حالی که دارد آن را سر می کند، از درب خروجی بیرون رفت. من شانه های حمید را رها کردم و خواستم دنبال مرضیه بدم که ببینم به کجا می رود. فقط چون پابرهنه بودم، یک لحظه سعی کردم دم پائی پایم کنم. اما وقتی رویم را برگرداندم - که به واقع ثانیه ای نگذشته بود - حمید هم رفته بود. باید متذکر شوم که من در آن پایگاه به طور "چشم بسته" بسر می بردم. این اصطلاح به معنی آن است که من آدرس آن خانه را نمی دانستم و نمی بایست بدانم (چون حضورم در آنجا، موقتی بود). در آن لحظات، بدون این که بدانم چکار باید بکنم، ابتدا برگشتم و دو در اتاق که همیشه بسته نگه می داشتیم تا صدای گفتگوهای بی سیمی به بیرون نرود ولی در آن شرایط خاص، طاق باز مانده بودند، را بستم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که من نیز به دنبال رفقا بروم. شاید آن رفقا برای درگیری با پلیس رفتند(!؟) پس من نیز باید می رفتم و در درگیری شرکت می کردم. اگر چه انجام چنین کاری، به نظرم نادرست می رسید. برایم بدیهی بود که با توجه به تعداد نیروهائی که ساواک در چنان مواقعی (به هنگام دستگیری یک انقلابی) وارد میدان می کرد، ما نباید با تعداد اندک به سراغ آنها برویم! اما می دیدم که رفیق حمید که به لحاظ امور نظامی، الگوی ما بود، رفت. مرضیه هم همینطور. در این اوضاع، نمی توانستم تصور کنم که رفقا در حال درگیری با پلیس هستند و من در خانه نشسته ام! البته موضوع از این قرار نبود و من بعدها فهمیدم که شیرین، آن روز با دختری که رفیق مرضیه او را به عنوان یک سمپات به سازمان معرفی کرده بود و از تبریز می آمد، قرار داشت. به واقع قرار را رفیق مرضیه گذاشته بود و در نتیجه او از محل قرار مطلع بود. رفیق حمید اشرف هم به دلیلی، محل قرار را می دانست. به واقع، آنها رفته بودند که خود را به شیرین برسانند و او را از لو رفتن قرارش مطلع سازند. من آن روز نمی دانستم که مرضیه محل قرار را می داند و چون هم او و هم رفیق حمید، هر دو کاری مثل هم انجام دادند، بسیار متعجب شده بودم و نمی دانستم چرا آنها رفتند. به طور کلی، آن روز واقعاً برایم معما بود که آن دو رفیق و بخصوص رفیق حمید که اصلاً آدم احساساتی نبود و بسیار باتجربه بود، چرا چنان برخوردی کردند! چون می دانستم که آنها وسیله ای نداشتند که بتوانند قبل از این که شیرین وارد محوطه ای شود که مسلماً توسط پلیس تحت کنترل قرار گرفته بود، خود را زودتر به او برسانند! از این رو پیش خود اینطور تصور کردم که پس، حتماً رفتند یک جوری با نیروهای سرکوبگر بجنگند و شیرین را نجات دهند! (که البته این هم، در آن اوضاع و به آن شکل، کاری غیرمنطقی و نادرست بود). من محل قرار شیرین را نمی دانستم اما از آن گفتگوهای بی سیمی، کلمه ی "بیمارستان" و نام میدان زاله را شنیده بودم، و درست با شنیدن این کلمات بود که رفیق حمید اشرف از جا پریده بود (بعدها معلوم شد که نیروهای سرکوبگر رژیم که تازه از این امر مطلع شده بودند که ما به گفتگوهای بی سیمی آنها گوش می دهیم، در آن روز در حالی که از طریق بی سیم به همدیگر خبر می دادند که سر قرار شیرین جمع شوند ولی اسم واقعی محل و خیابان ها را به همدیگر نمی گفتند. آنها، برای این که ما متوجه موضوع نشویم، با به کار بردن کلمات رمز، اسم ها را رد و بدل می کردند. با این حال در یکی دو جا اشتباه کرده و اسم هائی را گفتند که رفیق حمید شنید و متوجه شد که مزدوران در تدارک دستگیری شیرین هستند. (۲۹)

باری، همانطور که گفتم، در آن موقعیت، اولین فکری که به ذهن من رسید این بود که من نیز به دنبال رفقا بروم و اگر قرار به درگیری با مزدوران رژیم است، من هم در آن شرکت کنم. کمر بند حاوی اسلحه ی کُلت و نارنجک و غیره را همیشه به کمر داشتیم، تنها، با عجله، چادری از بند حیاط برداشته و در حالی که آن را سرم می کردم، به بیرون دویدم. در همان درب خروجی دیدم که سه راه دراز، در مقابل من است. یکی در سمت راست، دیگری در سمت چپ. یک راه نیز در سمت راست و تقریباً در روبروی درب خانه بود. ابتدا به آن کوچه رفتم و فریاد زدم:

-هرمزان (نام رفیق حمید اشرف در آن پایگاه) لایلا (نام مستعار رفیق مرضیه) ...!

جوابی نیامد. به سمت راست رفتم و همچنان نام آنها را با فریاد صدا زدم. باز جوابی نیامد. برگشتم و راه دست چپی را گرفتم و دویدم، در حالی که همچنان نام آن رفقا را صدا می زدم. می دویدم و رفقا را صدا می زدم. نمی دانستم برای رسیدن به خیابان، نزدیک ترین راه کدام بود و رفقا از کدام راه رفته

بودند! بالاخره، پس از طی مسافتی (مسافت یک کوچه دراز) به سر خیابانی رسیدم. فوری یک تاکسی گرفته و به راننده گفتم که می روم به میدان ژاله! جهت احتیاط سیانورم را در دستم نگاه داشتم. با نگرانی مسیر را نگاه می کردم و منتظر حادثه بودم. در نزدیکی های میدان ژاله، راننده پرسید: خانم، کجای میدان ژاله پیاده میشی؟ گفتم: دم در بیمارستان! گفت: در میدان ژاله بیمارستانی وجود ندارد! دقیقاً کجا می خواهی بروی؟ من که کلمه "بیمارستان" را از گفتگوهای بی سیمی شنیده بودم و نمی دانستم که آن نام رمزی بود که نیروهای سرکوبگر به کار برده بودند و در عین حال واقعاً نمی دانستم که اصلاً در میدان ژاله بیمارستانی وجود دارد یا نه، فوری توجیهی درست کرده و به راننده گفتم: "می دونید آقا، ما شهرستانی هستیم، عمه ام تازه آمده تهران، همین الان به من تلفن کرد که بلد نیست خودش بیاد خانه ی ما و از من خواست که برم و او را بیارم خانه." راننده با ملاحظت گفت: خب، نگفت دقیقاً کجاست؟ گفتم: "چرا، همان آدرسی که دادم. عمه ام گفت که توی میدان ژاله جلوی یک بیمارستانی منتظر من است." حالا دیگر در میدان ژاله بودیم. سیانورم را به دهانم گذاشتم. دستم نیز روی اسلحه ام بود و در حالی که همه ی وجودم چشم شده بود، با دقت بیرون را نگاه می کردم. هر لحظه منتظر بودم که صدای تیراندازی بشنوم و... راننده در حالی که میدان را دور می زد، گفت: این هم میدان ژاله، حالا کجا برم؟ من در این موقع سرم را از پنجره بیرون آورده و تا جایی که می شد همه ی آن دور و بر ها را نگاه می کردم. بالاخره، راننده در محلی ایستاد و گفت: خانم بیشتر از این دیگر نمی روم. چکار می خواهی بکنی؟ من که مطمئن نبودم که قرار شیرین واقعاً در میدان ژاله بود و صرفاً به خاطر شنیدن این نام از گفتگوهای بی سیمی به آنجا رفته بودم و اوضاع خاصی هم ندیدم، فکر کردم که پیاده شدن در آنجا فایده ای ندارد. بنابراین، در حالی که حالت نگرانی ام را، به پیدا نکردن عمه ی شهرستانی ام نسبت می دادم، گفتم: بهتر است دوباره برگردم خانه و منتظر تلفن او بنشینم، و از راننده خواهش کردم که مرا به همان جایی که سوارم کرده بود برگرداند. جالب است که اگر راننده از من می پرسید: راستی تو کجا سوار این تاکسی شدی؟ من هیچ چیز نمی توانستم بگویم. حتی نمی دانستم که نام منطقه ای که خانه در آن قرار دارد، چیست! اولین بار، با رفیق جعفری به آن خانه رفته بودم. برای این که جایی را بنیمن تا مبدا نشانی از آدرس خانه را متوجه شوم، سرم را پائین انداخته و به درب خانه رسیده بودیم. اما شکل درب و رنگ آن را دیدم. از طرز ساختمان و وضع خانه معلوم بود که در یک محله تقریباً فقیرنشین (متوسط رو به پائین) قرار دارد. این خانه، طبق معمول آن زمان، حمام نداشت. من یک بار هم به همان صورت "چشم بسته"، با پری (شیرین) به حمام نمره ای (حمام نمره ای برخلاف حمام عمومی که همگانی بود، از چندین حمام کوچک مجزا تشکیل شده بود که هرکدام از آن ها به صورت اختصاصی در اختیار یک فرد و یا بستگان او قرار داده می شد) آن محل رفته بودم. از این رو، یکبار دیگر درب عنابی رنگ خانه را دیده بودم.

راننده، آدم شریفی بود. راننده های زحمتکش اغلب اینطوری بودند و هستند. او مرا به محلی که از آن آمده بودم، برگرداند و ظاهراً در جلوی کوچه ای که سوار تاکسی او شده بودم، پیاده ام کرد. پول راننده را دادم و فوری وارد آن کوچه شدم. فکر می کردم آن، همان کوچه ای است که از آن بیرون آمده بودم. در آن وضع آشفته، نگران از افتادن یک رفیق به چنگال شکنجه گران - آن هم شیرین که بسیار دوستش داشتم و برای من سمبل یک دختر کمونیست آگاه و انقلابی با خصال واقعاً کمونیستی بود و هست - نگران از حمید و مرضیه و آشفته از این که نتوانسته بودم با آن ها همراه باشم، نگران و مضطرب از حوادثی که در جریان بود و معلوم نبود چه پیش خواهد آمد، همه ی این ها باعث شده بودند که من متوجه نشوم که کوچه ای که من از آن بیرون آمده بودم، قاعدتاً باید در سمت دیگر خیابان واقع شده باشد. چون من در آن سمت سوار تاکسی شده بودم. اما در آن موقعیت، من بدون توجه به این امر، در کوچه ای در سمت دیگر خیابان (که اتفاقاً شبیه کوچه ی قبلی بود) راه افتادم. طول کوچه را پیمودم؛ آنهم با چادری که با عجله سر کرده بودم و اتفاقاً خیلی کوتاه بود (تقصیر گویا از قد دراز من بود که چادرها برایم کوتاه بودند!!) (دنبال آن درب آشنای عنابی رنگ می گشتم. ولی هرچه گشتم، آن را پیدا نکردم. مسلماً طبیعی بود که پیدا نکنم. اما در آن موقعیت، من این را نمی دانستم. از آن کوچه، به کوچه های دیگری که از آن منشعب می شدند رفتم. برایم شدیداً حیاتی بود که خانه را پیدا کنم. لذا دست بردار نبودم. شاید یک ساعت تمام، با اضطراب و نگرانی، کوچه های آن

سمت خیابان را به دنبال پیدا کردن درب عنابی رنگ گشتم. در آخر، جایی ایستادم و سعی کردم حواسم را جمع کنم و ببینم اشتباه در کجاست، و آنگاه متوجه شدم که خانه باید در کوچه ای در آن سمت خیابان باشد. طول کوچه ای که پس از پیاده شدن از تاکسی آمده بودم را مجدداً طی کردم و به کوچه ی تقریباً مقابل آن در سمت دیگر خیابان، رفتم. این همان کوچه ی اصلی بود

دو زن دلاور فدایی (شیرین و مرضیه) در مصاف با دشمن

بعدها، به این امر پی بردم که درست در زمانی که من در کوچه های آن طرف خیابان به دنبال درب خانه می گشتم، رفیق مرضیه در کوچه ای در این سمت خیابان، خود را تحت تعقیب نیروهای امنیتی رژیم دیده و با آنها به درگیری مسلحانه پرداخته بود. قضیه از این قرار بوده که رفیق مرضیه در آن روز موفق شده بود که شیرین را در نزدیکی محل قرارش پیدا کرده و او را از خطر دستگیری اش مطلع سازد. گویا خود شیرین - با توجه به پیش ذهنیتی هم که از امکان لو رفتن قرارش داشت - متوجه غیرعادی بودن آن محیط شده و از تماس احتراز کرده و در ایستگاهی در آن نزدیکی منتظر اتوبوس می ایستد. اتفاقاً، مرضیه هم در همان جا او را می بیند. اما شیرین از طریق دختری (۳۰) که با مزدوران رژیم به سر قرار او آمده بود، لو رفته بود. در نتیجه، مرضیه با گفتگو با شیرین در آن محیط شدیداً پلیسی (و در حالی که آن دختر مرضیه را هم می شناخت) خود را در معرض خطر قرار داده بود. نیروهای ویژه، به طور غیرمحسوس، به تعقیب آن دو می پردازند و رفقا که متوجه این موضوع شده بودند با عوض کردن تاکسی و سپس جدا شدن از همدیگر سعی می کنند خود را از تعقیب نیروهای دشمن خلاص کنند. اما برای دستگیری آنها، مزدوران زیادی بسیج شده بودند. بخشی از این مزدوران در میدان فوزیه، موفق می شوند غافلگیرانه به شیرین حمله کرده و او را دستگیر نمایند. (شیرین همان موقع با خوردن قرص سیانوریش، اقدام به خودکشی کرده بود، ولی نیروهای ساواک که بنا به تجربه های پیشین به این موضوع پی برده بودند، فوری او را به بیمارستان رسانده و به منظور شکنجه ی او و جهت اخذ اطلاعاتش، به مداوای وی پرداختند و سپس این دختر رزمنده ی فدائی که هرگز در مقابل مزدوران رژیم سر تسلیم فرود نیاورد را زیر شکنجه کشتند). رفیق مرضیه پس از چند بار فرار از تعقیب، سعی می کند خود را به همان پایگاه برساند. ولی نیروهای رژیم، رد او را دوباره یافته و منطقه را تحت محاصره خود درمی آورند. بالاخره، وقتی رفیق مرضیه متوجه می شود که امکان خروج از محاصره مأموران مسلح رژیم را ندارد شجاعانه، با کشیدن اسلحه، به آنان حمله می کند و به درگیری با آنها می پردازد. به این ترتیب بود که رفیق مرضیه در یک درگیری مسلحانه با نیروهای ساواک، جان باخته و دشمن را از زنده دستگیرشدن خود، ناامید می سازد. (۳۱)

قطع ارتباط با سازمان

گویا ساعتی بعد از درگیری مرضیه بود، که من وارد کوچه اصلی شده بودم. (بعدها فهمیدم که آن خانه در کوچه ی شترداران در میدان شاه قرار داشته است). در هر حال، طول کوچه را پیموده و به درب آشنای عنابی رنگ رسیدم. در بسته بود و من هم کلید نداشتم. درب همسایه را زدم. دختر نوجوانی در را باز کرد. با این توجیه که، "پری خانم رفته حمام و من هم با او بودم و حالا آمده ام وسیله ای برای او ببرم ولی یادم رفته کلید بیارم"، از دختر همسایه خواستم که اجازه دهد از طریق پشت بام خانه شان به خانه ی پری خانم بروم. دختر نوجوان با خوشروئی پذیرفت. معلوم بود که مرا در آن خانه قبلاً دیده است. آخر در آنجا، ما یک اتاق هم روی پشت بام داشتیم که مشرف به خانه آنها بود. احتمالاً مرا در آنجا دیده بود. به این ترتیب، از طریق پشت بام، به خانه خود مان آمدم. دیدم درها همه باز هستند و وسایل اتاق رادیو، به هم ریخته است. فوری متوجه شدم که رفقا (که در حقیقت، تنها می توانست رفیق حمید اشرف باشد) به پایگاه برگشته و تا جایی که می توانسته اند، وسایل ضروری را از آن جا خارج کرده اند. اندکی قوت قلب یافتم چون تصور کردم که حداقل رفیق حمید و رفیق مرضیه زنده اند! در آن خانه، عجالتاً وسایل زیادی جمع شده بود. در نتیجه، تخلیه کامل امکان پذیر نبود. هنگامی که من وارد اتاق شدم، دیدم یک کُلت (اسلحه کمربندی) در وسط اتاق افتاده که معلوم بود هنگام بردن وسایل به زمین افتاده است. آن را برداشتم و همراه کُلت خودم در کمربندم جای دادم. مقدار زیادی هم پول توی ناچه ی اتاق بود، آن پول ها را هم برداشتم که بعداً، بسیار به دردم خورد.

با این که معلوم بود تا آنجا که می شد وسایل موجود در خانه به بیرون برده شده، ولی هنوز خیلی وسایل بود که باید برداشته می شدند تا به دست دشمن نیافتند. نارنجک های چدنی نتراشیده شده (از طریق تراشکاری می شد آن ها را به صورت نارنجک های قابل استفاده درآورد)، تعداد زیادی نارنجک های تراشیده شده که آماده بودند تا با مواد منفجره ای که خودمان می ساختیم، پُر شوند. نارنجک های پُر شده ی آماده، همچنین مقدار زیادی مواد منفجره که به صورت پودر زرد رنگی بود، وسایل دیگر از جمله جزوات و نشریات سازمانی، کتاب و غیره... اتفاقاً چند عدد چمدان هم در آنجا وجود داشت. در واقع، وسایل با آن ها به این پایگاه آورده شده بودند. فوری، یکی از چمدان ها را که به نظرم محکم تر از بقیه آمد، انتخاب کرده و شروع به جمع آوری وسایل و جادادن آن ها در چمدان نمودم. در اثنائی که مشغول جمع آوری وسایل بودم، مرتب به خودم می گفتم که بیشتر از اندازه ای که می توانم حمل کنم، نباید وسایل بار این چمدان بکنم. اما، در عمل، حیقم می آمد که آن وسایل که به قیمت زحمت فراوان به دست آمده بودند، به دست دشمن بیافتند. ولی باز به خودم می گفتم نباید چپ روی کنم و باید به اندازه ی توانم از آن وسایل بردارم. آن وسایل، قبل از این که پُر حجم باشند، سنگین بودند. مقداری از آن ها را در چمدان می ریختم و بعد در چمدان را بسته و آن را بلند می کردم و امتحان می کردم که بینم واقعاً می توانم حمل کنم! با چند بار انجام دادن این کار، بالاخره با جادادن مقدار قابل ملاحظه ای از آن وسایل در چمدان "محکم"، در آن را بستم. مقداری دیگر از وسایل را در یک کیفی که می شد آن را از گردن آویزان کرد، ریختم. یک پوستیژ در خانه بود آن را هم برداشتم. پالتوی کوتاه شیکی که مرضیه برای من خریده بود را پوشیدم و چادر و کفش مناسبی هم به تن کرده و از در بیرون رفتم. همان کوچه ی درازی که می دانستم مستقیماً به خیابان می رسد را در پیش گرفته و رفتم. اما هنوز حتی به وسط کوچه هم نرسیده بودم که علیرغم همه ی وزن سنجی ها و هشدار دادن ها به خود - که نباید چپ روی کرده و بار سنگین بردارم! - دسته ی چمدان به دلیل سنگینی آن، پاره شد. چمدان افتاد و دسته در دستم جا ماند. چاره ای نداشتم جز آن که چمدان را در بغل گرفته و حمل کنم تا به سر خیابان برسم. این کار را کردم ولی سنگینی چمدان مانع از آن بود که بتوانم درست و حسابی راه بروم. چشمم دنبال جایی می گشت که کمی از بار آن را خالی کنم. حداقل، کتاب ها را بردارم که چمدان کمی سبک شود. چشمم به پل کوچکی خورد که روی باریکه ی جوی بی آبی، قرار داشت. همان جا نشستم و در حالی که چادرم را روی چمدان انداختم تا پوششی از آن درست کنم که محتویاتش دیده نشود، آن را باز کرده و کتاب ها را با دست، زیر پل در گوشه ای از آن، قرار دادم. چند تا از نارنجک ها را هم از چمدان برداشتم و در کیف گنجاندم. داشتم بلند می شدم که دیدم زن جوانی که انگار به حرکت من مشکوک شده بود، در آنجا ایستاده و با تعجب به آن جوی نگاه می کند. برای این که توجه او را از جوی منحرف کنم، در حالی که راه می افتادم، فوری با حالت خودمانی که معمولاً افراد زحمتکش با هم دارند، گفتم: دیگه امانم از دست مادرشوهرم بریده. نمی دونم از دست این زن چکار کنم! دیگه نمی تونم تحملش کنم. در این موقع، او نیز به دنبال شنیدن این حرف ها داشت با من می آمد و من ادامه دادم: حالا وسایلم را برداشته ام دارم میرم خانه ی پدرم. زن جوان که هنوز به سنوال ذهنش جواب داده نشده بود، پرسید: خب، برای چه آنجا نشسته بودی؟ جواب بی سر و ته ئی به او دادم. گفتم: خسته ام. خیلی ضعیف شده ام. به جای غذا همه اش حرص می خورم و سپس داستان مادرشوهر را با آب و تاب تعریف کردم. دیگر زن جوان با من همدردی می کرد. پرسید: شوهرت چی. اون چی می گه؟ گفتم: شوهرم مرد خوبی. دوستش دارم ولی من دیگه با آن زن نمی تونم زندگی کنم، شوهرم باید بیاد و تکلیف منو با مادرش روشن کنه! به این ترتیب، بخشی از راه را صحبت کنان با آن زن پیمودم. بعد، او از من جدا شد و رفت. به سر خیابان رسیدم. باید قبل از هر چیز، اول، چمدان نوئی می خریدم و از شر چمدان بی دسته خلاص می شدم. اما آن روز، جمعه بود و همه بازار و مغازه ها بسته بودند. سوار تاکسی شدم. درست به یاد ندارم که در آن روز با راننده تاکسی چه صحبت هائی کردیم و من چه توجیهی برای خودم دست و پا کرده بودم (با توجه به شناختی که از مردم و زندگی اجتماعی آنان داشتم و بخصوص به دلیل آشنائی با زندگی طبقات پائین و زحمتکشان، من خیلی زود می توانستم با آنها جوش بخورم)، هر چه بود راننده که او نیز همانند خیلی از تاکسی رانان زحمتکش، انسان شریفی بود (و من مدیون کمکش هستم) مرا جایی برد که در آن روز جمعه می شد از آنجا چمدان خرید. من خودم در تاکسی نشستم

و او رفت با پولی که به او دادم، چمدان محکمی خرید و برگشت. من در صندلی ردیف پشت تاکسی نشسته بودم و در فرصتی که او مسافری در صندلی جلو سوار کرد، توانستم زیر چادرم وسایل را از چمدان دسته شکسته، درآورده و درون چمدان نو بریزم. چمدان بی دسته را هم که نو بود، در همانجا گذاشتم. بالاخره در خیابانی که می خواستم، پیاده شدم.

به آن خیابان آمده بودم تا علامت سلامتی ام را در یک باجه ی تلفن که از قبل تعیین شده بود، بزنم. این قرار، یک سال پیش گذاشته شده بود و یک قرار اضطراری بود. به واقع، محض احتیاط گذاشته شده بود که اگر در موقعیتی احتیاج شد، از آن استفاده کنم. چنین قرارهائی را معمولاً رفقا برای احتیاط با هم می گذاشتند. (۳۲) من اگر چه هیچ وقت به آن قرار فکر نکرده بودم، اما در آن شرایط واقعاً اضطراری، یکباره به یاد آن افتاده بودم. در خیابان مورد نظر، به باجه ی تلفن از قبل تعیین شده رفتم و علامت سلامتی ام را زدم. پس از این کار، قرار بود به خیابان دیگری بروم و قرار دیدار، اجرا کنم. قرار می بایست ساعت شش اجرا می شد و در صورت عدم حضور رفیق مقابل، یک ساعت بعد، مجدداً تکرار می شد. من، همه جای تهران را نمی شناختم و قرارها را همین طوری حفظ کرده بودم. متأسفانه، پس از گذشت یک سال، درست وقتی آن شرایط اضطراری پیش بینی شده فرارسیده بود، متوجه شدم که محل قرار دیدار را کاملاً به یاد ندارم. مطمئن نبودم خیابانی که در ذهن دارم واقعاً همان خیابانی است که باید می رفتم! ولی در هر حال، اجرای این قرار و دستیابی به یک رفیق برایم حیاتی بود و این قرار تنها امید من برای وصل شدن دوباره به سازمان بود. ساعت شش، به خیابانی که در ذهنم بود، رفتم. خیابان پهنی بود و ماشین هائی مرتب از آنجا رد می شدند. در محلی ایستادم؛ به گونه ای که، با آن چمدان، به نظر می آمد منتظر ماشینی هستم. کسی نیامد. با ناراحتی و نگرانی، محل را ترک کردم و یک ساعت بعد، دوباره به آنجا برگشتم. مدتی، در حالی که با نگرانی هر عابری را که از دور می آمد، با دقت از نظر می گذراندم و چندان توجهی به تردد ماشین ها نداشتم، منتظر ماندم. از آمدن رفیقی خبری نشد. مجبور بودم که آنجا را ترک کنم. دیگر برایم مسجل شد که ارتباطم با سازمان قطع شده. شب نزدیک می شد و می دانستم که چند ساعت بعد، خیابان ها خلوت خواهند شد و در سیاهی شب که بر فراز شهر گسترده خواهد شد، این، تنها، سگ های نگهبان نظم ضدخلقی حاکم خواهند بود که در شهر پرسه می زنند و در آن موقع، پاسداران شب و سیاهی (شکارچیان پست رژیم شاه) در انتظار شکار انسان، در همه جا ولو خواهند بود. شب را در کجا باید بگذرانم؟! این موضوع، اکنون مسئله ی اصلی من بود!

توجه ام به یک تاکسی جلب شد، شاید هم راننده ی تاکسی بود که پرسید: منتظر تاکسی هستی! و من گفتم: بلی. در هر حال به طرف تاکسی رفته و چمدان را با کمک راننده در صندوق عقب گذاشتم. خودم هم سوار شدم و طبق معمول در صندلی پشت نشستم. این که ظاهرم چطور نشان می داد، نمی دانم، اما درونم آشفته بود. چگونه و کی خواهم توانست با رفقا تماس بگیرم! آیا اصلاً چنین چیزی دوباره امکان پذیر خواهد شد؟ آیا مجدداً اسیر چنگال خونین دژخیمان رژیم خواهیم شد؟ فکر این که این امر به لحاظ سیاسی موفقیتی برای آنان خواهد شد، بسیار دردآور بود. اکنون، تنها، در خیابان مانده بودم. واقعیت در آن لحظه این بود؛ و حال باید برای سپری کردن شب، فکری می کردم. با توجه به وضعیت آشفته و افکار پریشان و نگران کننده ای که داشتم، توجهی به راننده نداشتم. اما، راننده این بار تیپ دیگری بود و به نوع راننده هائی که قبلاً صحبت شان را کردم، شباهت نداشت. یک دختر جوان در این وقت عصر که دیگر هوا تاریک می شد، در خیابان چه می کند؟! از نظر او، این، چندان نمی توانست امر معمولی باشد! معلوم شد که راننده مرا از قبل زیر نظر داشته، چون بار اول که از آن خیابان گذشته بود، مرا دیده بود که منتظر ایستاده ام و بار دوم نیز باز دیده بود که در آنجا منتظر کسی هستم. گویا بار دوم، دیگر حسابی مرا پائیده بود که ببیند چکار می کنم. برای او این سؤال مطرح بود که یک دختر جوان با یک چمدان و ساکی به گردن منتظر چه کسی است؟! همین را از من پرسید، ضمن این که تأکید می کرد که در مسیرش دو بار مرا دیده است. توجیهی درست کردم و جوابش را دادم. اما او قانع نشد و سئوالات دیگری کرد. از سئوال ها و نحوه ی برخوردش، دستم آمد که در چه باغی است! به قول معروف، به من "نظر" داشت. در جامعه ی مردسالار آن دوره، معمول آن بود که هنگامی که هوا رو به تاریکی می رفت، زن ها در خانه باشند؛ و اگر چنین نبود، آنگاه

مردها (مسلماً نه هر مردی) به خود اجازه می دادند که به زنی که در ساعات "غیر معمول"، تنها در خیابان است، به چشم "بد" نگاه کنند؛ و برای امتحان هم که شده متلکی به او بگویند و یا به شکلی مزاحمش شوند. در اردیبهشت سال ۵۳، شرکت زن ها در مبارزه مسلحانه، هنوز به آن حد وسعت نیافته بود که مردم با اطلاع از آن، به یک زن هم که حرکاتش به نظر شان غیرمعمول می رسید، به عنوان یک مبارز مسلح نگاه کنند. از این رو، راننده نمی توانست ایستادن من در آن خیابان با آن چمدان و ساک را به چیزی جز آن که تصور کرده بود، نسبت دهد. فکر کرده بود که به تازگی افتاده ام توی خط "خلاف" و در ضمن در چمدانم هم باید مواد مخدر، یا چیزی از آن قبیل داشته باشم. با ادای کلمات و جملاتی سعی می کرد مرا با خود همراه کند و وقتی من با اخم و قیافه ی جدی با او برخورد می کردم، می گفت: خب، راستی در آن چمدان صندوق عقب چی داری؟ من هرچند به این سنوال با حالت بی اعتنائی جواب می دادم ولی برای انصراف نظر او از چمدان، مجبور می شدم از آن حالت اخم در بیایم و کمی با نرمش با او صحبت کنم. اما در این حالت، او به خود اجازه می داد که با لودگی برخورد کند و کلمات و جملاتی بر زبان بیاورد که من نمی توانستم جوابش را محکم و با اخم و تخم ندهم! در این حالت، باز او یاد چمدان صندوق عقب می افتاد و من مجدداً مجبور می شدم فیلم بازی کنم. تا به مقصد برسیم، چنین وضعی برقرار بود. داشتیم می رفتیم خیابان سوم اسفند. اگر درست یادم مانده باشد در آن زمان، آنجا محل خرید بلیط اغلب اتوبوس های مسافرتی بود. تصمیم گرفته بودم که به مشهد بروم، شب را در اتوبوس بگذرانم و در ضمن فردای آن شب، خیابان هائی که احتمال می دادم مسیر عبور رفقا است، را بگردم تا شاید امکان دیداری پیش آید. راننده، کماکان در دنیای خودش بود. حال به آنجا رسیده بود که می گفت که مجرد است و با مادر پیرش زندگی می کند. به من می گفت که آن شب از فکر مسافرت به در آیم و با او به پیش "مادر پیرش"!! (با ادای این عبارت، من ناخودآگاه یاد "خانم رئیس" های زندان می افتادم که دخترهای جوان بی کس و بی پناه را به سوی خود جلب کرده و آنها را به فحشاء می کشاندند و از این طریق، پولی به جیب زده و زندگی فاسد شان را می گذراندند) بروم. در آخر هم گفت: بابا نترس من خودم می روم خونه دوستم می خوام که تو آسوده باشی! گفتم: نمی توانم، من امشب حتماً باید بروم. وقتی به محل رسیدیم پیاده شد و درب صندوق عقب را باز کرد؛ ولی وقتی خواست چمدان را بردارد، آن را در دست خود نگاه داشت و با اصرار گفت: چمدان را نمی دهم، امشب نرو، قول می دم ترا جای خوبی ببرم...! وضعیت خیلی حساسی بود. من نمی توانستم با او با قاطعیتی که لازم بود، برخورد کنم؛ یا حتی همانند یک دختر عادی، با او به طور جدی وارد دعوا شوم (کاری که هر دختری می توانست در چنین مواقعی انجام دهد. مثلاً پاسبان خبر کند و او را به عنوان مردی که مزاحم دختری شده، به دست وی بسپارد). او دست بردار نبود ولی امید می رفت که بتوانم به گونه ای به قول معروف، او را از سر خود واکنم و از دستش خلاص شوم. بالاخره با قول و قراری که با وی گذاشتم، رضایت داد که چمدان را به دست من بدهد. ظاهراً من راضی شده بودم که اسمم را به او بگویم. اسم و شهرت عوضی و شماره تلفن الکی به او دادم و گفتم امشب حتماً باید بروم ولی سه روز دیگر دوباره به تهران برمی گردم و او به آن شماره زنگ بزند تا من بیایم و ببینمش. راضی شد، اما هنوز نرفت. شاد و خرامان تاکسی را همانجا گذاشت و خودش با من برای خرید بلیط آمد. مطمئن شد که من واقعاً عازم سفر مشهد هستم. بعد دیگر خداحافظی کرد و رفت. آن شب را در اتوبوس تهران - مشهد گذراندم. و روز بعد عازم خیابان هائی شدم که حدس می زدم رفقا و بخصوص رفیق جعفری، از آنجا عبور می کنند. آن خیابان ها را گشتم ولی راه به جایی نبردم. ناچار، عصر به محل فروش بلیط های مسافرتی رفتم و بلیط مشهد به تهران را گرفتم. به این ترتیب، شب دوم را نیز در اتوبوس گذراندم. این بار در اتوبوس مشهد - تهران.

دیو ارتجاع نشسته در کمین

به راستی، چه سرنوشتی در انتظار من بود؟! دیو ارتجاع در کجا در کمین نشسته بود؟! در جنگل تاریکی بودم که این دیو بر همه جای آن مسلط بود و من باید در آن، راه خود را می گشودم و از خطرات می گذشتم. نبرد من با دیو ارتجاع، اکنون به نقطه ی حساسی رسیده بود. دیو با دندان های گنده و تیز اش و چنگال هائی که از آن ها خون می چکید، آماده ی شکار بود. آماده ی دریدن و کشتن

و خون خوردن، تا فربه و فربه تر شود و در میان پرندگان و دیگر ساکنین خوب جنگل، باز هم آوای مرگ سر دهد. دیو مرتجعی که نعره می کشید، اظهار قدرقدرتی می کرد و می خواست آن ساکنین دربند و اسیر در جنگل باور کنند که در جنگل تاریک تحت سیطره ی او، چیزی جز مرگ و نیستی در انتظار گیاه و پرنده نیست! خوب می دانستم که باید پرواز را به خاطر بسپارم - که طلسم مرگ دیو و تابیدن نور و روشنائی بر جنگل، در آن نهفته بود! اما، چگونه! در آن سیاهی و راه دشواری که یک مرتبه در مقابلم ظاهر شده بود، به فکر پرواز بودن، خود را نباختن و...، کار چندان سهلی نبود. به طور خلاصه بگویم که من، در شرایطی که می دانستم که نیروهای امنیتی رژیم در همه جا به دنبال من می گردند و به معنی واقعی کلمه، به خون من تشنه اند (بخصوص که می دانستم که از انتشار "حماسه مقاومت" نیز مطلع اند) تنها، بدون ارتباط با هیچ آشنائی، به مدت تقریباً دوازده شبانه روز، در خیابان به سر بردم. شب ها در اتوبوس بودم و خوابی اگر داشتم در آنجا بود؛ و روزها، ویلان در خیابان ها به جستجوی امکانی برای ارتباط، راه می رفتم. در وضعیتی بودم که حتی به سختی یاد غذا خوردن می افتادم. گاهی که خیلی دلم ضعف می رفت، از مغازه ای یک شیر پاستوریزه می خریدم و می خوردم. البته یکی دو بار هم، ساندویچ خریدم. یکبار نیز که در اتوبوسی، کنار یک زن میانسال با محبتی نشستیم بودم و با هم صحبت کرده و دمخور هم شده بودیم، او غذایش را با اصرار به من تعارف کرد و من هم خوردم. در این مدت، به شهرهای مختلف سفر کردم و به هر طریقی که می توانستم برای وصل ارتباط با سازمان تلاش نمودم. هرچه بیشتر می گذشت، حمل بار چمدان هم برایم مشکل تر می گشت؛ چون بدون آنکه خودم متوجه شوم، از لحاظ جسمی به تدریج ضعیف و ضعیف تر می شدم. به دفعات، مجبور شدم که از بار چمدان بکاهم و با افسوس، وسایلی را که در واقع خیلی با ارزش بودند، به دور بریزم. خود این کار، چندان آسان نبود. وسایل چمدان و ساکم، وسایل معمولی نبودند که راحت بشود آن ها را به هر جایی ریخت و یا پرت کرد. باید خیلی دقت می کردم و ردی به جا نمی گذاشتم. حمل چمدان، از جنبه دیگر هم در آن شرایط، مناسب به نظر نمی رسید، چون به طور کلی با چمدان گشتن، چندان عادی نبود. در روزهای آخر که دیگر وسایل کمی مانده بود، همه را در ساک قرار دادم و چمدان را در جایی رها کردم. شانس بزرگم، داشتن پول بود. ما همواره در کیف کوچکی که به کمربند اسلحه مان وصل بود، مقداری پول برای مواقع ضروری داشتیم. علاوه بر آن، همانطور که قبلاً اشاره کردم، مقدار پولی را هم که در تاقچه ی اتاق جا مانده بود و مبلغ قابل توجهی بود، برداشته و همراه خود داشتم. در آن شرایط، آن مقدار پول، برایم خیلی مفید واقع شد. اما بالاخره پول هم تمام می شد و من باید قبل از آن، به سازمان وصل می شدم.

صحنه هایی از چند سفر ناخواسته

اجازه بدهید، بعضی حوادثی که در آن روزها پیش آمدند را مختصراً و تا آنجا که به یاد دارم، در اینجا توضیح دهم و در ضمن شرح "داستان" آن دوره ام را تکمیل کنم. فقط باید به خاطر سپرد که این، یک داستان واقعی است و تنها به این خاطر بازگوئی می شود که جوانان مبارز ما که امید مردم تحت ستم ایران هستند با تجربه های مثبت و منفی آن آشنا شوند - باشد که در امر مبارزه مثمر ثمر واقع شود.

واقعیت این است که انسان در زندگی خود ممکن است با مسایل کوچک و بزرگی مواجه شود که از قبل نه برای آن ها آمادگی دارد و نه توشه ای از تجربه به همراه. در چنین مواقعی، به نظر من، خونسرد بودن و فرصت دادن به خود برای کسب تجربه ی جدید، برای حل مشکل، می تواند بسیار مفید واقع شود. من این را همانند بسیاری از آموزش های دیگر، از برادر و رفیق انقلابیم، بهروز آموخته بودم. صحبت ها و تجاربی که او در خانه به طور معمول تعریف می کرد، همگی برای من، درس های آموختنی بودند و من آن ها را، به قول معروف، در هوا می قاپیدم. من می دانستم که خونسردی در مواقع خطر، یکی از طرق مقابله با خطر است. چرا که این امر در درجه اول امکان فکر کردن برای چاره جوئی را به انسان می دهد. از بهروز که سال ها دهات و دهکوره ها را - چه برای کار معلمی و آموزش کودکان و نوجوانان و چه برای انجام تحقیقات روستائی - زیر پا گذاشته بود، حتی در مورد تأثیر مثبت خونسرد بودن در مقابل حمله ی سگ های ده نیز شنیده بودم. اتفاقاً، در دوره ای که

خودم در روستا معلم بودم، این را خود، به عنوان یک تاکتیک در مقابل سگ های نگهبان خانه های روستائی که خشمگینانه و با غیظ تمام به سویم حمله می کردند، به کار برده و تجربه کرده بودم؛ دیده بودم که سگ ها در موقعیت هائی وقتی شخص را خونسرد و آرام می یابند، از حمله به او احتراز می کنند. (۳۳) - اما اکنون من در مقابل سگ های هاری قرار داشتم که خوب می دانستم که "به هیچ صراطی مستقیم نیستند!" پس، در شرایطی که مأوایی نداشتم و هر لحظه ممکن بود با سگان مزدور رژیم شاه روبرو درآیم، هرچند کماکان، خونسردی، لازمه مقابله با آنها بود ولی تنها با جنگیدن به هر وسیله ی ممکن و به مؤثرترین شکل، می توانست چاره ساز باشد.

وقتی از مشهد به تهران آمدم، یکبار دیگر، به باجه تلفنی که علامت سلامتی روی آن زده بودم، مراجعه کردم به امید آن که شاید رفقا یادداشتی برایم گذاشته باشند یا شاید رفیق آشنائی از آنجا رد شود. (بعداً، رفقا به من گفتند که علامت سلامتی مرا دیده بودند ولی یادداشت گذاشتن را عملی نمی دانستند یا اصلاً فکرش را هم نکرده بودند. البته رفیق نسترن گفت که با توجه به این که تو در آن پایگاه چشم بسته بودی، ما می توانستیم آدرس محلی را روی کاغذی نوشته و به تو بدهیم که در کوچه ای جاسازی کنی و در صورت قطع ارتباط از آن استفاده کنی؛ و گفت که ما از این لحاظ هم، خیلی به خود مان انتقاد کردیم). آن روز و روزهای بعد، خیابان های مختلفی را به همین خاطر گشتم. چند بار نیز سعی کردم خانه ی برادر بزرگم که در تهران زندگی می کردند را پیدا کنم و به همین خاطر خیابان های غرب تهران (خیابان های آذربایجان، جیهون، کارون و...) را می گشتم. خانه ی قبلی و بعدی شان را بلد بودم اما آنها، مرتب جا عوض می کردند و من فقط می دانستم که خانه جدید شان هم، در آن منطقه است. این خیابان گردی - که در روز و پس از این که شب قبل را در اتوبوس گذرانده بودم، صورت می گرفت - وقت می برد و من یکباره متوجه می شدم که عصر شده و باید مجدداً برای گذراندن شب به مسافرتی بروم. یکبار دیگر نیز به مشهد رفتم و در حالی که به دنبال رفقا می گشتم، روی دیوارهای خیابان های آشنا یادداشت نوشتم؛ از این قبیل که "من اینجا هستم، می خواهم تو را ببینم" و زیرش می نوشتم "نگار" (اسم سازمانی من در آن زمان). یا می نوشتم: "نگار، در جستجوی شماست"، و غیره (اتفاقاً، بعداً، رفقا به من گفتند که آن نوشته ها را دیده بودند و فهمیده بودند که آن ها را من نوشته ام، از یک بابت خوشحال بودند که من زنده ام ولی برای برقراری ارتباط، کاری از دست شان ساخته نبود). در سفرها گاهی، با چادر بودم و گاهی چادرم را در ساکم گذاشته و با پوستیژ یا بدون آن، حرکت می کردم. در سفری به شیراز، مجبور شدم دستکش سفید هم دستم کنم که زیاد هم مطمئن نبودم که آیا با آن ها شیک به نظر می رسم یا حالت غیرعادی پیدا می کنم! ولی در هر حال مجبور به این کار بودم. همانطور که توضیح دادم، قوای جسمی ام روز به روز تحلیل می رفت و حمل چمدان برایم مشکل تر می گشت. مجبور بودم بار آن را کم کنم. قبل از سفر به شیراز، در تهران، جوی آبی پیدا کردم و مقداری از مواد منفجره ای که به صورت پودر زرد رنگی بود را دور ریختم. دلم نمی آمد همه اش را دور بریزم. موقعی که من در پایگاهی در مشهد بودم، تهیه ی این پودر یکی از وظایف ما بود، لذا، من می دانستم که برای تهیه ی آن خیلی زحمت کشیده شده است و مطلع بودم که درست کردن آن، جا و امکاناتی لازم دارد که به آسانی هم به دست نمی آید. هنوز امیدوار بودم که مجدداً به سازمان وصل خواهم شد و می خواستم تا آنجا که می توانم وسایل همراهم را حفظ کنم و آن ها را به رفقا برسانم. اما من، با بازکردن سر نایلون و دور ریختن مقداری از آن مواد و دوباره بستن سر نایلون و غیره، علیرغم این که خیلی هم با احتیاط کار کرده بودم، دست هایم را آلوده ی آن مواد کردم. دست هایم تماماً زرد شدند. از پیش می دانستم که رنگ آن پودر به آسانی و با شستشوی معمولی از بین نمی رود. هرچند سعی کردم فوری دست هایم را بشویم، ولی همانطور که انتظار می رفت، رنگ تند روی دست هایم باقی ماند. دستکش را به این خاطر خریده و دستم کرده بودم تا مبدا کسی متوجه رنگ زرد غیرمعمولی دست هایم بشود. صبح، وقتی به شیراز رسیدم و کمی از محل گاراژ دور شدم، سراغ حمامی را گرفته و به حمام نمره ای رفتم و تا حداکثر زمانی که می شد، در حمام ماندم. سعی کردم با ساییدن دست هایم روی سنگ، رنگ زرد را از دست هایم پاک کنم ولی این رنگ، علیرغم همه ی تلاش من، کاملاً زایل نشد؛ فقط می شد گفت حالت دست هایم از وضع سابق بهتر شدند. دیگر نمی توانستم بارم را به راحتی با خود حمل کنم. هر از چند گاهی، چیزهائی را دور می ریختم. اما خلاص شدن از دست بعضی از آن ها مسئله ساز

بود. مثلاً، برای این که بتوانم نارنجک های چدنی تراشیده نشده که بیشترین سنگینی را داشتند، از خود دور کنم، در گاراژی در اصفهان بدون این که وارد شهر شوم، سوار ماشین دیگری شده و به شهرکی (شاید هم قصبه ای) که شوهر و یا شاگرد شوهر، مسافرین آنجا را با صدای بلند دعوت به سوار شدن می کرد، رفتم. پیش خود گفتم که در آنجا خرابه و یا جاهائی که آشغال زیادی جمع شده باشد، وجود خواهد داشت و می توانم آن تکه چدن های سنگین نارنجکی شکل را دور از چشم دیگران، در جائی بیاندازم. اتفاقاً بعد از پیاده شدن، هنوز راه زیادی نرفته بودم که به محوطه بزرگ و بازی رسیدم و دیدم که در یک گوشه ی آن، مصالح ساختمانی و آت و آشغال روی هم انباشته شده اند. به آنجا نزدیک شده و چون کسی را هم در آن دور و بر ندیدم، نارنجک ها را درآورده و در این ور و آن ور، به صورتی که کنار هم نباشند، در لای آن آشغال ها قرار دادم. پس از آن، وارد کوچه ای شدم، کوچه ای دراز و باریک. ولی هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم که ناگهان دیدم که تعدادی بچه به همراه یک پسر نوجوان (۱۴ - ۱۵ ساله) "آهای آهای گویان"، دنبال من می دوند. معلوم بود که به حضور من در آن محل مشکوک شده اند. خیلی خونسرد ایستادم.

فضای آن کوچه با جاده ی خاکی اش، لباس های مندرس بچه ها با ترکیب پسر و دختر با هم، همه این ها یک لحظه مرا یاد بچه های ده و روستاهائی که قبلاً در آنجا معلم بودم، انداخت. اما، من، حال در شرایط جدیدی قرار داشتم. شرایطی که ممکن بود یک برخورد نادرست از طرف خودم یا آن بچه ها، ناخواسته، کار را به جای باریکی بکشاند. من و آن کودکان، در حقیقت خودی های هم بودیم. آنها، همان مرغان ها و ریحان ها، ایپک ها (ای پک، به زبان ترکی به معنی ابریشم است. این، اسم دختر ۱۴ - ۱۳ ساله ی زحمتکشی بود که من و نزهت بسیار دوستش داشتیم) قربان ها و قاسم ها بودند؛ یعنی همان کودکان و نوجوانانی که در طی دوره ی معلمی ام در روستاهایشان، پاسخ محبت های مرا نسبت به خودشان با مهر و محبت های فراوان و بسیار گرمی که مرا سرشار از شور و امید می ساخت، می دادند. در اینجا، اما، من بودم در وسط یک کوچه ی خاکی آشنا (آشنای غریبه) با بچه های خودی (خودی هائی که من برایشان، ناشناس غریبه بودم). حال، آنها با حالت حمله به سوی من تاخته و در انتظار حادثه ای بودند! چه می بایست می کردم! همانطور که گفتم، با شنیدن داد آن بچه ها، خیلی خونسرد ایستادم و منتظر ماندم که آنها به من برسند. وقتی بچه ها رسیدند، با محبتی که واقعاً به آنها داشتم (به مثابه کودکان افراد زحمتکش) برویشان لبخند زدم. انگار که واقعاً با هم آشنا هستیم و شروع به حرف زدن با آنها کردم، باز، درست به شیوه ای که با بچه های دهات آشنایم، این کار را می کردم. خوشبختانه، حالت تهاجمی اولیه ی آنها - که خود به خود با خونسرد ایستادن من و منتظر آنها شدن، تا حدی از بین رفته بود - با برخوردی که کردم، تا حد زیادی تغییر کرد و در تداوم صحبت هائی که در حین راه رفتن کردیم، بچه ها حالت خوشی نشان دادند. پسر نوجوان، حالت خجالتی به خود گرفت ولی نتوانست از این سئوال خودداری کند که برای چه کنار آن خرابه ایستاده بودم و چه چیزهائی آنجا انداختم؟! با جواب های توجیهی، در حالی که به راهم ادامه می دادم، به او پاسخ دادم؛ در عین حال که سعی می کردم ذهن او را از این موضوع، منحرف کنم. از وضع درس و مدرسه اش پرسیدم و گفتگو کنان به سر کوچه رسیدیم. در آنجا، بچه ها به سمتی رفتند و من از آنها جدا شده و جهت دیگری را انتخاب کردم. برخلاف ظاهر خونسردی که با آن بچه ها داشتم، اکنون دیگر، کاملاً نگران و مضطرب شده بودم. با حالت تشویش و با عجله، خودم را به گاراژ رساندم. دلم می خواست هرچه زودتر سوار اتوبوس شوم و قبل از این که آنها نارنجک ها را پیدا کنند و کار بالا بگیرد، از آن محل دور شوم!

یکی دیگر از حوادثی که پیش آمد و و یادآوریش همیشه برای خودم موجب خنده می شود، حادثه ای بود که در تهران اتفاق افتاد. فکر می کنم در آخرین روزها بود، چون خیلی خسته بودم و دلم می خواست می توانستم در جائی بنشینم، به جائی تکیه دهم و پاهایم را دراز کنم. بخصوص، کمرم، واقعاً نیاز به استراحت داشت. کمر بند حاوی وسایلی که بسته بودم، با دو عدد اسلحه ی کمری (همانطور که قبلاً توضیح دادم، علاوه بر کلت خودم، کلتی هم که در پایگاه به زمین افتاده بود را برداشته و در کمرم جای داده بودم) و نارنجک و غیره، از آنجا که در همه ی آن مدت، بدون خواب و استراحت واقعی، همواره روی کمرم بود، سخت به کمرم فشار می آوردند. می خواستم جائی پیدا

کنم و برای چند دقیقه ای هم که شده، کمربندم را باز کرده به کناری بگذارم تا استراحتی به کمرم داده باشم. باز، در خیابان "سوم اسفند" بودم و عازم سفری! در آن محل، در خیابانی نزدیک به گاراژ، یک دستشوئی (توالت) پیدا کردم. به آنجا رفتم. اتفاقاً سکو پهنی در آنجا بود. خیلی خوشحال شدم. در را قفل کردم. روی سکو نشستم، کمربندم را درآوردم و روی سکو گذاشتم، پاهایم را دراز کردم و در همین حین مشغول جابجا کردن محل کُلت ها و کیف ها و غیره روی کمربندم شدم. می خواستم به ترتیب دیگری وسایل را روی کمربندم بچینم تا شاید به آن ترتیب، فشار کمتری به کمرم بیاید. پس از اندکی نشستن، بلند شدم و کمربند را با حالت جدیدی که وسایل را روی آن چیده بودم، به کمرم بستم و از آن محل خارج شده به طرف گاراژ راه افتادم. آن روز، بی چادر بودم و مسیرم یک خیابان شلوغ و پُر رفت و آمد بود. در اینجا، یکدفعه متوجه شدم که چیزهایی از پشتم به طرف ران پایم سُر می خوردند و دارند می آیند پائین. فوری فهمیدم که آن ها چه هستند و قضیه از چه قرار است! آن ها، اعلامیه های نصف برگی با آرم سرخ سازمان، بودند! اعلامیه هایی که همواره با خود حمل می کردیم تا در صورتی که از طرف دشمن شناخته شده و فرار می کنیم، آن اعلامیه ها را در مسیر پخش کنیم تا مردم متوجه شوند که ما چریک فدائی هستیم و دشمن نتواند با دزد و خلاف کار خواندن ما، از کمک ناآگاهانه ی مردم برای دستگیری ما بهره مند شود. (۳۴) متن آن اعلامیه هم با زبان ساده نوشته شده بود و با مخاطب قراردادن مردم، به آنها توضیح می داد که: "چریکهای فدائی خلق از فرزندان شما هستند". آنها اسلحه به دست، علیه "رژیم شاه، نوکر دست به سینه امریکا" مبارزه می کنند و هدف شان تأمین منافع کارگران و زحمتکشان و دیگر توده های تحت ستم ایران می باشد و... (جملات توی گیومه - تا آنجا که به یادم مانده - عین کلماتی هستند که در آن اعلامیه درج شده بودند). آن روز، کافی بود که یکی از آن اعلامیه ها با آرم سرخی که رویش بود (اتفاقاً درست برای جلب توجه مردم در شرایط اضطراری خاص، آرم سرخ به طور کاملاً واضح و برجسته روی آن زده شده بود) به زمین می افتاد و توجه کسی به من جلب می شد، مطمئناً وضع خاصی پیش می آمد و چه بسا این امر، مرا با خطرات بزرگی مواجه می ساخت. علت سُر خوردن و افتادن اعلامیه ها آن بود که در هنگام جابجا کردن وسایل روی کمربندم، کیف حاوی آن اعلامیه ها را عوضی بسته بودم. یعنی سر کیف رو به پائین و ته اش رو به بالا قرار گرفته بود. (مسلماً درجه ی خستگی بیش از حد من، در این اشتباه تأثیر داشت). همین که متوجه موضوع شدم، در حالی که به طور خنده داری به یک طرف خم شده و کف دستم را برای جلوگیری از افتادن اعلامیه ها، روی پشت پایم (قسمت باسن) قرار داده و محکم گرفته بودم، با حالت آهسته آهسته و چپ چپکی به جهت عکس، یعنی به طرف دستشوئی، برگشتم. واقعاً، شانس داشتم که آن خیابان شلوغ بود. البته شلوغی خیابان، از این لحاظ برای من خوب بود که کسی به خاطر آن شکل چپ چپکی راه رفتن، توجه اش به من جلب نشد. اما، این هم مطرح بود که اعلامیه ها به گونه ای از کیف درآمد و به پائین سر خورده بودند که اگر در آن شلوغی کسی به طور اتفاقی به من می خورد، آن ها به زمین می ریختند. بالاخره، با هزار زحمت توانستم خودم را به آن دستشوئی برسانم. رفتم تو و درب را بستم. مجدداً روی سکو نشستم؛ کمربندم را باز کردم، کیف اعلامیه ها را درآوردم و به صورت درست، بستم.

در تبریز، شهر زادگاهم

در آن دوره ی در بدری، با خیلی چیزهای کوچک یا بزرگ دیگری هم مواجه شدم که امکان داشت هر یک منبع خطری برایم باشد. آیا می شد کاری کرد که هیچ یک از آن رویدادها، پیش نیایند، و اصلاً، آیا من می توانستم از خود پروسه ای که در آن مدت گذراندم، اجتناب کنم؟! شاید جواب آری من به این سؤال، برای خواننده تعجب آور باشد. اما باید بگویم: آری، می شد و می توانستم! باید یادآوری کنم که من در همان روز اول که متوجه قطع شدن ارتباطم با سازمان شدم، می توانستم یک راست به گرگان رفته و در آنجا با مبارز صدیق، حسین خراسانی ارتباط بگیرم. کاملاً قابل تصور بود که او، همانند زمانی که از زندان فرار کرده بودم، خواهد توانست مرا به سازمان مجاهدین وصل نماید؛ از آن طریق نیز می شد با سازمان چریکهای فدائی خلق، ارتباط بگیرم. ولی من واقعاً نمی خواستم احیاناً در دسری برای آن مرد شریف و فداکار که به هر حال هوادار یک سازمان دیگر بود، ایجاد کنم. در عین حال، می خواستم تا آنجا که ممکن است به جای آنکه فوری به سراغ سازمان مجاهدین رفته و از آنها

کمک بخواهم، خودم طریقی برای وصل ارتباط با رفقایم پیدا کنم. اما، پس از روزها خیابان گردی و دربدری، شب‌ها در اتوبوس با حالت خواب و بیداری گذراندن، در حالی که پولم هم داشت تمام می‌شد و به لحاظ جسمی نیز کاملاً ضعیف شده بودم، بالاخره به خودم گفتم که باید به سراغ حسین بروم. با این حال، هنوز راضی به این کار نبودم و با خودم کلنجار می‌رفتم که باید، یا نباید به این کار اقدام نمایم! بالاخره تصمیم گرفتم به تلاش دیگری دست بزنم و اگر این آخرین تلاش هم به نتیجه نرسید، آنگاه عازم گرگان شوم. آخرین تلاش، رفتن به تبریز بود، به شهر زادگاهم، شهر خاطره‌های یاد نرفتنی! البته، این، آشکارا کار خطرناکی بود. چون احتمال شناخته شدنم در آنجا زیاد بود. به خودم گفتم یک طوری قیافه‌ام را تغییر می‌دهم که شناخته نشوم. یک عینک شیک که چشم‌ها و صورتم را به طور طبیعی کاملاً می‌پوشاند، خریدم؛ پوستیژی هم که داشتم، و به نظر خودم کُت بلندم هم آنقدر شیک بود که تویی متفاوت از سابق به من بدهد. در ضمن، حالا دیگر چمدان نداشتم و تنها یک ساک با خود حمل می‌کردم. تصور می‌کردم که در آن پوشش، دیگر تیمم عوض شده و کسی مرا در تبریز نخواهد شناخت. هدفم از رفتن به تبریز آن بود که پیش‌آب‌ها و روح انگیز بروم تا ببینم که آیا احتمالاً امکانی برای تماس با سازمان از طریق آنها وجود دارد! پیش‌خود گفتم که می‌توانم از آنها بخواهم که به تهران رفته و به روال عادی که به ملاقات برادر زندانی‌ام، مجد، می‌روند، سعی کنند تا جلوی درب زندان با خانواده‌هایی از زندانیان سیاسی فدائی، تماس بگیرند. امیدوار بودم که از آن طریق بتوانم با سازمان ارتباط بگیرم.

به دنبال تصمیم برای رفتن به آن شهر سرخ، طبق معمول، با اتوبوس شب‌رو، راه افتادم و صبح به تبریز رسیدم. اولین کارم تهیه ۲ ریالی بود که با آن تلفن کنم. به یک باجه‌ی تلفن رفتم و شماره‌ی روح انگیز را گرفتم. تلفن صدائی نکرد (یوقی نزد). دوباره و سه باره امتحان کردم، باز نشد. راه افتادم و در جائی دیگر، باجه‌ی تلفنی پیدا کردم و شماره را گرفتم. باز نشد. یاد بهروز داداشم افتادم که در چنین مواقعی می‌گفت: سیستم سرمایه‌داری وابسته‌همینه، استثماری سرمایه‌دارانه است، خیلی هم شدید، اما از نظم اجتماعی سرمایه‌داری کلاسیک بهره‌ای نبرده است. با توجه به این که بهروز سیستم سرمایه‌داری در کشورهای غربی را هم از نزدیک دیده بود، خیلی خوب متوجه تفاوت‌های حتی ظاهری بین سرمایه‌داری در کشورهای متروپل و جامعه‌ی تحت سلطه‌ی ایران بود. می‌گفت: در سیستم سرمایه‌داری وابسته‌ی ایران، ظاهراً خیلی از مظاهر اجتماعی خاص سرمایه‌داری وجود دارد، اما به طور عوضی؛ هیچ چیز در آن به صورتی که در سرمایه‌داری کلاسیک است، کار نمی‌کند. در اینجا باید بگویم که، سخنان بهروز که در کل، کاملاً به جا و درست بود و امروز هم واقعیت‌های عینی بسیاری را می‌توان در مصداق آن ذکر کرد، اما، با مورد مشخصی که من در آن روز با آن برخورد داشتم، همخوانی نداشت (که ظاهراً تلفن عمومی وجود داشته باشد ولی از ده تا، یکی به سختی کار کند) چون اشکال کار، از دستگاه تلفن نبود. یعنی، مسئله بر سر خراب بودن تلفن‌ها نبود! من که آن روز این را نمی‌دانستم و در درست بودن شماره تلفن هم، شک می‌کردم، گفتم بروم و از یک جای مطمئنی تلفن بزنم. تصمیم گرفتم که بروم بازار؛ چون در ضمن، می‌خواستم یک جفت کفش نیز، بخرم. نمی‌دانم به خاطر بدی کفش بود و یا به خاطر این که زیاد راه رفته بودم، پاهایم خیلی درد می‌کردند و در کفش‌هایی که به پا داشتم، احساس ناراحتی می‌کردم. بنابراین، به بازار رفته و پس از خریدن کفش و یواشکی گذاشتن کفش‌های قبلی در گوشه یک خیابان (به این خاطر می‌گویم "یواشکی"، چون در حالت عادی، کسی چنان کفش‌هایی را دور نمی‌انداخت) به مغازه‌ای رفتم و از صاحب مغازه خواهش کردم که اجازه بدهد تا من از تلفنش استفاده بکنم. ناگفته نماند که در تبریز، تماماً فارسی حرف می‌زدند و کلمه‌ای ترکی نمی‌گفتم که به خیال خودم به این ترتیب رد گم کنم. صاحب مغازه موافقت کرد. شماره را گرفتم. باز صدائی نیامد. دو مرتبه امتحان کردم. همان وضع بود. همانطور که اشاره کردم، در درست بودن شماره تلفن شک می‌کردم؛ به خودم گفتم: پس اشکال در چیست؟! خب، تلفن این مغازه هم که کار می‌کند! صاحب مغازه وقتی دید که من نمی‌توانم ارتباط بگیرم، گفت شماره ات را بده من بگیرم. شماره را به او دادم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: خانم این شماره را چه کسی به شما داده؟ جا خوردم! گفتم: چطور؟ و مغازه‌دار به سخنش ادامه داد: چند هفته تبریز نبودی؟ این شماره چهاررقمی است! یک سال بیشتر است که شماره تلفن‌های تبریز عوض شده‌اند! با خجالت گفتم: من اولین بارم است که به این شهر می‌آیم. این شماره را هم

دوستم به من داده و شماره ی فامیل دوستم است... از صاحب مغازه خواستم که اگر دفترچه ی تلفن تبریز را در اختیار دارد، به من بدهد که ببینم می توانم شماره ی مورد نظرم را پیدا کنم! صاحب مغازه که آدمِ مردمداری بود، وسایلی که در پشت سرش روی هم قرار داشتند را گشت و دفترچه ی تلفن تبریز را پیدا کرده و به من داد. تشکر کردم و دفترچه را به دست گرفته و شروع کردم در صفحه ی مربوطه، شماره ها را یک به یک نگاه کردن. متأسفانه، شماره ی روح انگیز در آنجا نبود. به اسم های دیگر نگاه کردم. تنها شماره ی ظاهراً قابل استفاده ای که دیدم، شماره ی یکی از برادرهایم بود. این برادر در آن زمان به خاطر شغلش در این شهر و آن شهر اقامت داشت و تا سال ۵۰ که من خبر داشتم، در تبریز زندگی نمی کرد. در هر حال، وجود شماره ی تلفن او در دفترچه ی شهر تبریز، نشان می داد که او و خانواده اش، اکنون در تبریز اقامت دارند. بی مناسبت نیست بگویم که بین من و این برادر و دو برادر بزرگ دیگر که برای خود خانواده ای داشتند (زن و بچه) یک نسل کامل، فاصله بود و آنها، برای من بیشتر حکم فامیل نزدیک را داشتند تا برادر (من تا آنجا که به یاد دارم با آبا، روح انگیز، بهروز و مجد در یک خانه زندگی کرده ام). برادر مذکور نیز، نه فردی سیاسی بود و به قول معروف هیچ وقت در کار سیاسی دخالتی داشت و نه افکار و اعتقاداتش به بهروز و ما شبیه بود. اما، آدم امین و درستکاری بود و نسبت به ما هم مهربان بود و تا حدی محبت داشت. آن روز، از مغازه خارج شده و در آن محل، باجه ی تلفنی را پیدا کرده و به خانه شان زنگ زدم. (چون باید ترکی حرف می زدم، از آن مغازه زنگ نزدم). پسر برادرم که در آن موقع احتمالاً ۱۴ - ۱۵ سال داشت، گوشی را برداشت. پس از سلام و احوال پرسی، از او خواستم که شماره ی "عمه" (روح انگیز) را به من بدهد. گفت: شماره آنها عوض شده و من الان نمی دانم. گفتم: خودتان در چه محله ای می نشینید، آدرس خانه تان چیه؟ و او آدرس خانه شان را به من داد. به او گفتم که تا نیم ساعت دیگر می آیم آنجا... فکر کرده بودم که تنها چاره ام این است که به خانه آنها رفته و از آنجا با روح انگیز و آبا، تماس بگیرم. عازم آن محله شدم و درب خانه شان را پیدا کردم. در زدم، کسی در را باز نکرد. باز هم مرتب در زدم. باورم نمی شد که کسی در خانه نباشد. آدرس را درست آمده بودم و شماره خانه شان هم درست بود. از موقعی هم که تلفن کرده بودم، نیم ساعت بیشتر طول نکشیده بود که من خود را به در خانه شان رسانده بودم! از این رو، تعجب کرده بودم که چرا آنها در خانه نیستند! پس از چند بار در زدن که کسی در را باز نکرد، همسایه ای که در جلوی خانه ی تقریباً روبرو، متوجه من بود، به من گفت: خانه نیستند، و اضافه کرد: جلوی پای تو (مدت کوتاهی قبل از این که تو بیایی) "مادر و پسر با عجله در را بستند و دوان دوان رفتند. نمی دانم کجا می رفتند که آنقدر عجله داشتند!" شستم خبر دار شد. زن داداش، از حضور من، حتی در پشت در خانه شان هم، ترسیده بود. این، دلیل آن "عجله" و "دوان دوان" رفتن بود! آیا این، انعکاسی از یک محافظه کاری معمولی بود و او می ترسید که با رفتن من به خانه آنها، مبادا، در حوض راكد زندگی شان، موج کوچکی ایجاد شود(!!) و یا جلوه ای بود از "انبوه کهنسال ترس و خفت" که به دلیل سلطه سال ها شرایط ترور و دیکتاتوری خاندان پهلوی، در جامعه ی ما به وجود آمده بود! من در آن روز، در وضعیتی که قرار داشتم، برایم کاملاً طبیعی بود که دور از چشم پلیس، به خانه آنها بروم. آنجا، برای من هنوز خانه ی یک فامیل بود. ولی در چشم آنها، من دیگر اشرف سابق نبودم که هر وقت خواستم درب خانه برادرم را بزنم و به آنجا بروم، بلکه اکنون فردی به حساب می آمدم که خطری را با خود حمل می کرد و لاجرم می بایست از من دوری می کردند. با دیدن چنان وضعی، به ناچار، آن محل را ترک کردم؛ اما، ساعتی بعد مجدداً به خانه شان زنگ زدم. این دفعه، "خانیم گلین" (آن زن داداش را به این اسم صدا می زدیم) خودش گوشی را برداشت. گفتم من کاری به کار شما ندارم، فقط از تو می خواهم که شماره ی تلفن روح انگیز را به من بدهی، همین! گفت: شماره آنها عوض شده و من خودم ندارم. گفتم: شماره مدرسه اش را بده که یک جای عمومی است (روح انگیز، معلم بود و در تبریز، در مدرسه ای تدریس می کرد). گفت: اصلاً نمی دانم. از او خواستم حداقل اسم مدرسه ی او را به من بگوید تا خودم پیدا کنم. باز بهانه آورد و بالاخره کمترین چیزی به من نگفت که در آن موقعیت اضطراری، کمک حداقلی به من کرده باشد. به راستی با مقایسه ی چنین برخوردی با برخورد افرادی دیگری از میان توده های مردم است که می توان و باید اهمیت و ارزش والای برخورد کسانی را درک نمود که درست در آن شرایط ترور و اختناق، با آزادگی، به کمک انقلابیون می شتافتند و صمیمانه، به هر طریق ممکن در جهت ضربه زدن به رژیم و پیشبرد

مبارزه انقلابی در جامعه، حرکت می کردند. وقتی، ناامیدانه، گوشی را زمین گذاشتم، فوری با این سؤال در ذهنم روبرو شدم که: اکنون چه کار باید بکنم؟ درست نبود که سر زده به خانه روح انگیز که حالا خانه آبا هم بود (از سال ۵۰ - پس از دستگیری من و مجد و بهروز، که آبا تنها مانده بود و از طرف دیگر کاظم هم شهید شده بود - آنها با هم در یک خانه زندگی می کردند) بروم. در آن محل، همه من را می شناختند و همین طوری رفتن به آنجا، هم برای امنیت آنها خطرناک بود و هم برای امنیت خودم. دیدم که این آخرین تلاشم نیز برای ارتباط گرفتن با سازمان، به نتیجه نرسید. دست از پا درازتر، اتوبوس شب را گرفتم و مجدداً به تهران برگشتم. جالب است بگویم که بعد از سقوط رژیم شاه که به تبریز رفتم، متوجه شدم که یکی دو نفر از همسایه هایمان و یکی از برادرزاده هایم (پسر یکی دیگر از برادرانم) در همان زمان، مرا در تبریز دیده و شناخته بودند (علیرغم این که من به خیال خودم ظاهراً، با پوستیژ سرگذاشتن و عینک زدن، قیافه ام را تغییر داده بودم) و جالب این که همه معترف بودند که از ترس، به من، نزدیک نشده اند. این هم شنیدنی است که آبا من که از طریق برادرزاده ای که مرا در خیابان دیده بود از حضورم در تبریز خبردار شده بود، تصور کرده بود که من همچنان در تبریز هستم و نیاز به کمک دارم. لذا، یک چادر و مقداری پول با خود برداشته و سه روز محله های اطراف خیابانی که گفته شده بود که من در آنجا دیده شده ام را زیر پا گذاشته بود - به این امید که شاید بتواند مرا دیده و چادر و پول را به من برساند و ببیند که چه کمکی می تواند به من بکند. شنیدن این مسایل در آن فضای شاد پس از قیام بهمن، برایم خیلی جالب بودند. آن روز، به آبا گفتم: حالا دیگه، برای چه چادر آورده بودی؟ گفت: خب، بی چادر ترا شناخته بودند. می خواستم با چادر، خودت را بیوشانی و شناخته نشوی!

بار مسئولیت بر دوش یک آزاده

دیگر برای وصل ارتباط، راهی نمی شناختم. به تهران که رسیدم، تصمیم گرفتم که دیگر باید به نزد زنده یاد، حسین خراسانی، بروم. این تصمیم را عملی نموده و سراغ اتوبوس تهران به گرگان را گرفتم. اینبار طی روز، سوار اتوبوس شده بودم. وقتی به گرگان رسیدم، یکراست رفتم به مغازه ی حسین. نمی دانم به چه دلیل مغازه بسته بود (شاید روز تعطیل یا ساعت تعطیلی بود). خانه ی حسین را هم بلد نبودم. می بایست توجیه مناسبی پیدا می کردم و از کسانی که در آن محل بودند، سراغ حسین را می گرفتم و آدرس خانه اش را گیر می آوردم. این کار را کردم. در اینجا با چادر بودم و سر و وضعم هم به توجیه ام می خورد. آدرس را گرفته و به خانه حسین رفتم. وقتی حسین با پیژامه و لباس معمول درون خانه، دم در آمد و مرا دید، آشکارا جا خورد. یک لحظه نتوانست چیزی بگوید. در آن فضای اختناق شدید سال ۵۳، **سالی که رژیم با حدیثی به مراتب شدید تر از گذشته، درصد نابودی جنبش مسلحانه برآمده بود و برای این منظور رفتاری به مراتب خشن تر و وحشیانه تر از پیش - چه در برخورد به انقلابیون و چه در برخورد به کسانی که از آنان پشتیبانی می نمودند - در پیش گرفته بود**، در شرایطی که سایه شوم رعب و وحشت، به مفهوم واقعی کلمه، در همه جا بال گسترده بود، در چنان اوضاعی، این حالت حسین به هیچ وجه عجیب نبود. او شاید در آن زمان، انتظار خیلی چیزها را داشت جز آن که مرا ایستاده در دم درب خانه اش ببیند! در هر حال، او پس از آن حالت شوک، با حالت عجله ای گفت: "بیا تو، بیا تو!" من وارد شدم و او در را بست و به آرامی، بدون این که اهالی خانه متوجه شوند، مرا به اتاقی که در همان دم در بود، برد. به او گفتم که ارتباطم با سازمان قطع شده و من واقعاً نمی خواستم مزاحم او بشوم، ولی متأسفانه با همه ی تلاشی که خودم کردم نتوانستم با رفقا تماس بگیرم. با روئی گشاده گفت: باشه، عیب نداره، یک کاری می کنیم. در چهره اش نگرانی دیده می شد و این خود نشان می داد که به بار مسئولیتی که به دوشش می افتاد (یا افتاده بود) کاملاً آگاه است. حسین، فوری لباس پوشید و همان شب، مرا به دهی در نزدیکی گرگان، پیش خانواده ای برد. درست یادم نیست که توجیه اش برای آن خانواده روستائی چه بود! ولی در هر حال، من به عنوان یک مهمان غیرسیاسی، آن شب و روز بعد (شاید هم دو روز) در آنجا ماندم. بعد حسین آمد و با هم به گرگان برگشتیم. به طور کلی بگویم که در این دور دوم ارتباط گیری با حسین، خیلی کم طول کشید که من از طریق او دوباره به سازمان چریکهای فدائی خلق وصل شدم. تمام آن مدت هم در گرگان بودم، به جز دو روز آخر که برای

ارتباط گرفتن با سازمان، به تهران رفتم. علیرغم زمان محدودی که در این دور، در بین روابط علنی حول سازمان مجاهدین گذراندم و با این که با تعداد اندکی نیز در تماس قرار گرفتم، اما دو موضوع آنقدر برجسته بود که کاملاً به چشم من خورد. **از یک طرف، در میان افرادی که ظاهراً به کار و زندگی معمولی مشغول بودند، متوجه روحیه‌ی مبارزاتی جدید و طرز برخوردانی که نشان از رشد آگاهی سیاسی آنها می‌داد، شدم. و از طرف دیگر، می‌دیدم که روابط موجود، کاملاً گل و گشاد است و به رعایت مسایل امنیتی- برخلاف سابق که شاهدش بودم- چندان اهمیتی داده نمی‌شود.** از یک طرف، می‌دیدم که مسایل خرد زندگی، مشغله ذهنی‌ی حداقل افشار پیشرو مردم را تشکیل نمی‌دهد و آنها خوب می‌دانند که در جامعه‌شان چه می‌گذرد؛ که خود نشانه‌ی تغییر اوضاع جامعه و سیاسی شدن هرچه بیشتر مردم بود؛ از طرف دیگر، نگران می‌شدم که عدم رعایت مسایل امنیتی، خطراتی را متوجه زندگی آنها خواهد نمود. حسین را، خیلی بیشتر از قبل، فردی آگاه نسبت به مسایل سیاسی دیدم و اینطور به نظر آمد که در روابط علنی سازمان مجاهدین کار می‌کند. به طور کلی، رشد سیاسی را در بین افراد می‌شد دید. در این دوره، اینطور دستم آمد که افرادی که من با آنها در تماس قرار گرفتم، از هویت واقعی من باخبر نیستند. ولی متوجه شدم که برای آنها کاملاً مشخص است که من از دید پلیس، مخفی می‌باشم. از این رو، به طور طبیعی، مرا به مثابه یک مبارز جدی به حساب می‌آوردند؛ و مبارز جدی نیز در آن شرایط، جز مبارز مسلح یا هوادار فعال سازمان‌های مسلح، معنای دیگری نداشت. در گرگان، در خانه‌ای که متعلق به یک زن و شوهر جوانی بود و من در آنجا اقامت داشتم، در ابتدا شدیداً مواظب بودم که آنها متوجه نشوند که من مسلح هستم. در نتیجه، کمربند حاوی اسلحه‌هایم که تمام مدت روی کمرم بود را با دقت کامل می‌پوشاندم و از دید آنها پنهان می‌کردم. من نمی‌دانستم که در واقعیت، مسلح بودن من برای آنها فرض مسلمی است. یک روز که با آن خانم جوان در اتاق تنها بودیم، او گوئی که فرصتی را که می‌خواستند بگیر آورده است، از من خواست که اسلحه‌هایم را به او نشان دهم. ابتدا، خیلی جا خوردم و با حالت عکس‌العملی، گفتم: چه اسلحه‌ای! اما بعد متوجه شدم که او به مسلح بودن من یقین دارد. در نتیجه، کمربندم را درآوردم و با توجه به اشیای که او به دیدن اسلحه‌ها از خود نشان می‌داد، اسلحه‌های روی آن را یک به یک به او نشان دادم و در مورد مختصات هرکدام هم توضیح دادم. در خانه‌ای که بودم، مشکل بزرگم، تا کردن با زن میانسالی بود که مادرشوهر آن خانم بود. او هیچ چیز در مورد من نمی‌دانست و آن زن و شوهر جوان برای توجیه حضور من در آن خانه، چیزهایی به او گفته بودند؛ در عین حال به من یادآور شده بودند که او یک فرد شدیداً کنجکاوی است. آن دو، سر کار می‌رفتند و در فاصله‌ای که من با او تنها بودم، می‌بایست در چارچوب توجیهی که مطرح شده بود، با او برخورد می‌کردم. اما، بی‌اغراق، از پس سئوالات کنجکاوانه‌ی آن خانم میانسال برآمدن، کار حضرت فیل بود و من که چنان "حضرتی" نبودم (!! حسابی کلافه می‌شدم و سعی می‌کردم به بهانه‌ای از دستش در بروم. مخفی شدن در خانه‌های عادی، این جور مسایل را نیز داشت. در مورد عدم رعایت مسایل امنیتی و گل و گشاد بودن روابط - که من در دور دوم ارتباط با حسین متوجه آن شدم - یک نکته‌ی مهم بخصوص در مقایسه با گذشته، این بود که قبلاً با این که به خانه‌های مختلف رفته و با افراد زیادی هم در تماس قرار گرفتم ولی در همه‌ی آن مدت، حسین خود نقش حلقه‌ی رابط را داشت. نه آن افراد، همدیگر را در رابطه با من شناختند و نه متوجه شدند که حسین مرا قبل از آمدن به خانه‌ی آنها در جای دیگری جای داده بود؛ و نه می‌دانستند که من پس از ترک خانه‌ی آنها به کجا می‌روم! اما، این بار وضع دیگری بود. روابط، حالت زنجیره‌ای داشت. در این شکل روابط، کافی است پلیس به یک نفر از آن روابط دست یابد و او به هر دلیل اطلاعاتی را در اختیار پلیس قراردهد، معلوم است که امکان دستگیری دیگران هم به طور زنجیره‌ای وجود خواهد داشت. (امری که در حقیقت اتفاق افتاد و بسیاری از افراد مبارز آن روابط، بعدها دستگیر شدند). روزی که قرار شد از گرگان عازم تهران شوم، حسین مرا با یک زن قابل اعتماد از آن روابط علنی، همراه کرد که با هم از گرگان سوار اتوبوس شده و به تهران آمدیم. از صحبت‌های این همراه هم، هرچه بیشتر متوجه شدم که اهمیت و ضرورت رعایت مخفی‌کاری‌های لازم، درک نشده است. شاید هم زندگی عادی مردم و بودن در روابط علنی، خواهی نخواهی، چنین امکانی را از آنها سلب کرده بود و به عبارت دیگر این "ضعف" اجتناب‌ناپذیر بود. آن همراه، در اتوبوس، مرتب صحبت می‌

کرد و من می دیدم که چقدر اطلاعات غیرلازم زیادی، از روابط سیاسی و از مسایل موجود در آن روابط دارد! او خیلی راحت در مورد همه ی آنها با من حرف می زد. معلوم بود که او انسان شجاعی بود و آنقدر فهم و شعور سیاسی داشت که حاضر شده بود مرا از گرگان تا تهران همراهی کند، ولی در هر حال، وی متوجه نبود که با جمع کردن آن اطلاعات و با بازگوئی آن ها به آن شکل، چه خطر بزرگی، هم برای خودش و هم برای نزدیکانش که به هر حال در یک رابطه ی سیاسی با آنها قرار دارد، به وجود می آورد! من این بار که مجدداً در روابط حاشیه ای - یا علنی - سازمان مجاهدین قرار گرفته بودم، جوشش مبارزاتی هرچه بیشتر و برخوردارشدن مردم از سطح آگاهی بالا نسبت به گذشته را کاملاً در بین آنها شاهد بودم که آن زن همسفر من نیز یکی از آنها بود. من برایش ارزش قائل بودم. اما، جمع کردن آن همه اطلاعات غیر ضروری و صحبت در مورد آن ها از جانب او، قابل قبول نبود. به طور کلی، به آن روبرو گل و گشاد، ایرادات زیادی وارد بود. وقتی به تهران رسیدیم و از اتوبوس پیاده شدیم، برای دیدن فرد مبارزی که قرار بود من از طریق او به سازمان وصل شوم، رفتیم. او را در خیابان ملاقات کردیم. او نیز یک زن بود. زنی حدود ۴۰ یا ۴۵ ساله با طرز رفتار و برخورد هائی که در انسان های زحمتکش با تجربه و پخته، می توان دید. همسفرم، دیگر از ما خداحافظی کرد و رفت. من اکنون با زن یا مادری بودم که کاملاً معلوم بود که با آگاهی و با طیب خاطر تمام به صحنه مبارزه آمده و به قرب و ارج و ارزش راه شکوهمندی که در آن پای گذاشته است، واقف می باشد. این زن و مادر، همان مبارز مجاهد، معصومه شادمانی (مادر کبیری) بود. پسر او، حسن، در آن موقع در زندان در چنگال دژخیمان رژیم شاه اسیر بود. آن زن مبارز، مرا به خانه ی خواهرش برد. خواهر او دو پسر کوچک - اگر اشتباه نکنم در سنین تقریباً ۸ و ۱۰ ساله - داشت و من که یک شب در خانه آنها بودم، شوهر او را ندیدم. این خواهر، زن بامحبتی بود. آگاهی سیاسی چندانی نداشت اما همانند خیلی از زنان رنج دیده ی آن دوره، خود را در مسیر مبارزه و در نتیجه در مسیر کسب آگاهی و رشد و تعالی انسانی قرار داده بود. یک برخورد او، بسیار برایم جالب بود که به نظر من، به عنوان یک نمونه، تأثیراتی که جریان مبارزه ی انقلابی مسلحانه در جامعه ی ما به وجود آورده بود، در آن منعکس می باشد. سفره ی نهار بودیم. او زحمت کشیده و غذای خوشمزه ای درست کرده بود و کاملاً مراقب بود که دو فرزند او، غذایشان را خوب بخورند. فکر می کنم پس از رفتن بچه ها از سفره بود که او گفت که شنیده است که مهدی رضائی (که کاملاً معلوم بود که از او به عنوان یک سمبل مبارزاتی، یاد می کند) سعی می کرده غذای کمی بخورد و بیشتر نان خالی یا نان و ماست و غیره می خورده که خودش را در مقابل سختی های مبارزه ای که در پیش دارد، آماده کند؛ و ادامه داد: اما من الان سعی می کنم به بچه هایم (آن دو پسر) غذای خوبی بدهم و مواظبم که آنها خوب بخورند که وقتی بزرگ شدند و به مبارزه پیوستند، قوی باشند! این برخورد، حقیقتاً نشان می داد که با توجه به فضا و شرایط مبارزاتی امیدبخشی که در اثر مبارزه ی انقلابی پیشتازان مسلح، در جامعه ی ما به وجود آمده بود، برای این مادر، پیوستن فرزندانش به آن مبارزه، امر مسجلی بود. در عین حال، به این نکته باید توجه داشت که نه فقط برای این زن خوب بلکه برای تمام کسانی که در آن دوره دست اندرکار مبارزه بودند، چشم انداز سرنگونی رژیم شاه به هیچ وجه نزدیک نبود و مبارزه ی مسلحانه به مثابه امری کاملاً طولانی تلقی می شد. همانطور که ملاحظه می شود، نفس برخورد این مادر، بیانگر وجود فرهنگ جدیدی بود که کم کم در زندگی مردم جای می گرفت و بر آن مبنا بود که او مراقبت و رسیدگی به دو فرزندش را به گونه ای که شرحش رفت، توضیح می داد. مادر شادمانی، با سازمان مجاهدین در تماس مستقیم بود (در واقعیت امر، چنین تیپ هائی، اعضای علنی یک سازمان مخفی بودند، حال چه به این نام نامیده می شدند و یا نمی شدند). در نتیجه، من از طریق او، در واقع با مرکزیت مجاهدین در ارتباط قرار گرفته بودم. به همین خاطر، دیگر احتیاج به گذراندن پروسه ی دیگری برای وصل شدن به سازمان چریکهای فدائی خلق، نداشتم. خیلی زود، یکبار دیگر، در تماس بین مرکزیت دو سازمان مجاهدین و چریکهای فدائی خلق، رفقا از ارتباط گرفتن من با سازمان مجاهدین مطلع شدند. قرار می مستقیماً بین من و یکی از رفقای فدائی گذاشته شد. مادر شادمانی، محل و ساعت قرار را به من گفت و من آماده اجرای قرار شدم. مردمی که در آن زمان با چنان آزادگی، سعی می کردند به هر طریق که می توانند به پیشبرد مبارزه ی انقلابی جاری در جامعه، کمک رسانند، کسانی بودند که همانند اکثریت توده های تحت ستم در شرایط کنونی ایران (که رژیم جمهوری اسلامی بر آن

حاکم است) جانیشان از مظالم و حق کشی های موجود به لب رسیده و به دلیل ستم ها، سرکوب های خشن و وحشیگری های رژیم سلطنتی، کینه ها از آن رژیم در دل خود، پرورده بودند. آنها با توجه به امیدی که در اثر مبارزه ی مسلحانه ی جوانان انقلابی در جامعه ایران ایجاد شد، امکان شرکت در مبارزه برعلیه دشمنان شان را یافته و در جهت غلبه بر آن، تلاش می نمودند. کسانی که من در دو دوره ی متفاوت با آنها در ارتباط قرار گرفتم، چنین افرادی بودند. این امر که تک تک آن افراد بعدها در طوفان مبارزه ی طبقاتی موجود در جامعه به کدام سو رفتند، به نظر من موضوع دیگری است. ارزش و اهمیت کارهای مبارزاتی آنان و صمیمیتی که در آن زمان، در مبارزه برعلیه رژیم شاه و امپریالیست های غارتگر از خود نشان دادند (حتی اگر امروز به دلیل منافع خاص کنونی شان آن را انکار نمایند) مسلماً فراموش نشدنی است.